



انتشارات بیان

هوشنگ گلشیری

آینه های دردار
ابراهیم

آینه های دردار

هوشنگ گلشیری

آینه‌های دردار

آینه‌های دردار

هوشنگ گلشیری



انتشارات نیلوفر



انتشارات نیلوفرم خیابان انقلاب، خیابان دانشگاه، تلفن: ۶۴۶۱۱۷

هوشنگ گلشیری
آینه‌های دردار

طرح روی جلد: فوزی تهرانی

چاپ اول: تابستان ۱۳۷۱

چاپ دوم: بهار ۱۳۷۲

چاپ دیبا

تعداد: ۵۰۰۰ نسخه

حق چاپ محفوظ است.

در فرودگاه لندن، بر نیمکتی هنوز خوابش نبرده بود که صد اهالی شنید،
دستی هم به شانه اش خورده بود. دو پاسبان بودند، بلند قد، یکی با تاکی
واکی و آن یکی که، دست بر شانه اش گذاشته بود، پرسید: اینجا چرا
خوابیده ای؟

- منتظر پرواز به برلینم.

گذرنامه خواست. دادش. حالا دیگر ایستاده بود، گیج خواب. همان
پرسید: تولد؟

سالش را گفت، ۱۳۲۶ که می شود ۱۹۴۸. روز و ماه تولد حتی به
شمسی یادش نیامد. گفت: ما جشن تولد نداشته ایم که یادمان بماند.
می بایست بگویید نسل ما، یا اصلاً من در فاصله دو بار جاکن شدن مادر به
دنی آمدہ ام و مادر یادش نبود که به عید آن سال چند ماه مانده بود که نان باز
گران شده بود و پدر ذنبال کار می گشت. آن یکی داشت به جایی خبر
می داد که کیست، ایرانیش را شنید: ماه تولدش را حتی نمی داند.

پرسید: اینجا مگر خوابیدن قدغن است؟

این یکی، که دفترچه ای به دست داشت و یادداشت می کرد، گفت:
نه، اما معمول نیست.

چشم برهم گذاشت، گفت: خسته ام، تا پرواز پنج ساعت وقت دارم.
بالاخره گذرنامه اش را دادند. اشاره کردند به راه روی که پنج ساعت
بعد می بایست از آنجا برای پرواز برود: باید آنجا باشی.

رفتند، بلند و چهارشانه و او که سبیل داشت و قدی متوسط و موهایی سیاه و پرپشت، اما با انبوهی تار سفید بر شقیقه‌ها و پشت گوش و علامت مشخصه‌اش در گذرنامه فقط عینک بود، راه افتاد، با کیفی از کتاب بردوش که دوستای آن هم نوشته خودش بود. بالاخره رستوران فرودگاه را پیدا کرد و بانک را. پنجاه دلاری تبدیل کرد تا بتواند قهقهه‌ای بخرد و یک پاکت سیگار، گرچه سیگار داشت. بعد هم پشت میزی نشست: حالا هستم.

می‌دانست که کلک زده است، نه به انها که اینجا و آنجا بر سر میزی نشسته بودند و روی و مویشان و حتی لباسشان برای پلیس فرودگاه عادی می‌زد، که به خودش بود و حالا هم بود که نشسته بود و اینها را با ماشین تحریرش می‌زد. راستی که بود؟ در فرودگاه تهران، وقت بازرسی، به کتابهای خودش اشاره کرده بود؛ گفته بود: من نویسنده‌ام، این چند تا کتابهای خودم است.

مأمور با تعجب نگاهش کرده بود: نویسنده؟

باز به گذرنامه نگاه کرده بود تا حتماً نام و نام خانوادگیش را با نام پایین یکی از کتابهایش مقایسه کند. حالا چی؟ در این نوشته‌ها که گاه در کتابی مجموع شده بودند و گاه اینجا و آنجا در آمده بودند، که در خاطر او هم نمانده بود کی و کجا، او کجا بود، کجا بود، او که هر بار تکه‌ایش را به این و آن داده بود و حالا بازنیسته بود تا ببیند چه کند با اینها که بر او رفته بود در این سفر؟ در برلن غربی هم همین حالت را داشت، گرچه اغلب انگلیسی می‌دانستند، همیشه هم دوستی راهنمای بود. از دروازه میان دو برلن هم که می‌گذشتند، باز گذرنامه او مایه معطلي شد. می‌بایست به مرکزی زنگ بزنند.

- کجایم من؟

این را وقتی گفته بود که صف دراز اهالی آلمان شرقی و لهستان را جلو فروشگاههای برلن غربی دید. اینها هم سرگردان شده‌اند. تا از دیوار گذشتند، به اولین بانک سر زدند و پنجاه مارک دستخوش گرفتند و بعد گشته زدند. آن همه مواد خوراکی بسته‌بندی شده را دیدند، به طبقه سوم رفتند و با ترس و لرز بر بدنه جاروی ریقیها، تلویزیونها، ضبطهای بزرگ و کوچک دست کشیدند و برگشتند به آلمان شرقی، به مجارستان، تا فردا یا

پس فردا دیگران ببایند و پنجاه مارکی دستخوش بگیرند و خریدی بکنند و آنجا گرانتر بفروشند، یا رادیوشان را بگذارند روی رفی، نه، روی میزی تا صدای آزاد رادیو بخشندگان پنجاه مارک را بهتر بشنوند تا باز فردا زودتر ببایند پشت درهای هنوز بسته به صفحه باشند، ساک به دست.

او هم همین طورها بود، خرج سفری گرفته بود، به مارک، و ابتدا در برلن غربی داستانی خوانده بود بر سر جمع ایرانیهای آنجا و معبدودی آلمانی، به سال نود میلادی و بعد هم شهر به شهر گشته بود و هرجا چیزی خوانده بود، در کلن و هانور و فرانکفورت و هامبورگ، برای ایرانیهایی که در این شهر و آن شهر بودند، گریخته از مرز یا ماندگار این بوم، بعد هم با ویزایی پنج روزه به کپنهایگ رفته بود و داستانی خوانده بود و اول ماه مه دیده بود. آن همه زن و مرد را بادکنک به دست و کوله پشتی به دوش، حتماً پر از اطعمه و اشربه، یا آویخته از کالسکه بچه. گاهی هم سوار بر دوچرخه می گذشتند، بادکنکها بسته به فرمان، همه هم نیمه عربان، آماده تا بعد دراز بکشند بر چمن سبز روشن و به صدای موسیقی که از اینجا و انجا پخش می شد، گوش بدھند و نه تلغخ خوشخوار سبک که زهرماریهای کف کرده شان را مژه مزه کنند و آفتاب بگیرند. چه صدایی داشت خواننده رومانیایی الاصل:

مسکین نشست زیر درخت افرا
اه می کشید

ومی خواند: «بید، بید، بید!»
دستش را بر سینه گذاشته بود
و سرش را بر دو کاسه زانو
می خواند: «بید، بید، بید!»

تنها همین ترانه اش عاشقانه بود و به انگلیسی می خواند بقیه همه - می گفتند - به هر زبان که بود، از کارگران جهان می گفت و از دستهای پینه بسته و از صفحه ای به هم فشرده و آخر سر باز هم بید را خواند:

دستش را بر سینه گذاشته بود
و سرش را بر دو کاسه زانو

و باز پرولتاریای جهان متحد شوید، وقتی دیوار دژ پرولتاریا فروریخته

بود و حالا هنوز هم اینجا کسانی نشسته بودند قلم و چکش به دست تا تکه‌ای از دیوار بتونی میان دو برلن را جدا کنند، مگر بعدها به نوه‌هاشان نشان بدنهند یا اصلاً در یکشنبه بازاری بفروشنند که شرقیها همه چیز را داشتند می‌فروختند از نشان گرفته تا کلاه نظامی و شمعدان و کتابهای چاپ مسکو. کجاید که آخرین بار جشن اول ماه مه را دیده بود؟ کجایی بود او که میان دود و کاغذ سوخته و گاز اشک‌آور مانده بود، در جای خالی آنها یعنی که اورکت به تن، نشسته یا ایستاده، تیر می‌انداختند؟ راه افتاد به طرف اوریوشها. از کنار جدول می‌رفت. یکی گفت: برو کنار، براذر!

آن عینک و اور و ریش توبی حفاظش شده بود و حالا شهر به شهر می‌رفت و به هر شهر داستانی می‌خواند، از ان سالها و این سالها و باز میان سوالها خط او را می‌شناخت. بریک نوع کاغذ و همه خطدار، با خطهای اینی و به شکل مربع. اولین یادداشت را در برلن غربی دید. بالای صفحه به خط نستعلیق نوشته بود: «نخوانید، خصوصی است.» و زیرش به خط شکسته، گفته بود: «من یک آشنای قدیمی هستم، مال سالها پیش، توقع ندارم بشناسید، اما اگر بودید می‌توانید فردا تلفن کنید.» شماره تلفن را هم داده بود.

به جمعیت نگاه کرد، به سرها، به موهای سیاه و افشار یا خرمائی و حتی رنگ کرده و به رنگ بور، و به پیشانی بلند و صورت اخم کرده‌ای که دست برگونه گذاشته بود، با سبیل پرپشت، نگاهش می‌کرد. سیاه چرده بود و لاغر، یکی مثل فرج یا طاهر که مانده بود یا هنوز زنده بود و در او حتماً به شک می‌نگریست که چطور هنوز هست، یا لااقل می‌نویسد از آنجه دیگر خاک شده بود. نه، آشنا نبود. یادداشت را کنار گذاشته بود.

صبح، اول وقت، تلفن کرده بود. کسی برداشت. گفت: «الو؟» صدای نیامد، حتی صدای هانفسی. باز گفت: «الو، منم، همان آشنای قدیمی.» باز صدای نیامد. نکند باز داشتند بازیش می‌دادند؟ کاغذ را مچاله کرد، اما دور نینداخت. صافش کرد و در جیب کوچک کیف دستیش گذاشت، کنار آینه در دار مینا. گفته بود. «من پشت این درها هستم.» یادداشت دوم را در کلن دید. به خط نستعلیق بالای صفحه نوشته بود: می‌توانید بخوانید، خصوصی نیست.

اما سؤال خصوصی بود، از خصوصی ترین لحظه‌های یکی از داستانهایش پرسیده بود که کمتر خوانده بودند یا لااقل کمتر فهمیده شده بود. چه می‌توانست جواب بدهد؟ اولش یادش نیامد، اما گفت: گاهی آدم نمی‌داند بعضی چیزها به کجا یا کی تعلق دارد، می‌نویسیم تا یادمان بباید و گاهی تا آن پاره به یاد آمده را متحقق کنیم برایش زمان و مکان می‌تراشیم. گاهی هم چیزی را مثل وصله‌ای بر پارچه‌ای می‌دوزیم تا آن تکه عربان شده را پوشانیم، اما بعد می‌فهمیم آن عربانی همچنان است.

از عربانی که می‌گفت، ناگهان یادش آمد. کتاب را از توی کیفش در آورد، داستان کوتاه «عروسوی» را پیدا کرد. خلاصه داستان را گفت و تکه‌ای را هم خواند:

آینه قدی را جلوش گرفته بودند و همین طور عقب عقب می‌امدند تا رسیدند به در. صورتش را ندیده بود. وقتی هم آینه را کج کردند تا از در بیاورند بیرون باز صورتش را ندید. فقط پاها و دامن سفید و بلند عروسیش را می‌دید و گلی را که به دست راستش بود. نیم خیز شد تا شاید از بالای سردر صورتش را ببیند. ندید، شاید چون ترسید که بیفتند، یا اصلاً چون داشت گریه می‌کرد. نشست و پاهایش را از سر دیوار آویخت و با دو دستش از پشت، دیوار را گرفت. در چارچوب در هم که پیدایش شد باز ندیدش، چون صورتش پشت تور بود، یا چون آن همه بزرگ شد بود. چشمهاش را بست. پنج سال پیش، وقتی خواهرش، صفیه، بزرگش می‌کرد با ماتیکی که از مادرش کش رفته بود، قشنگتر از حالاش بود، شاید چون یک پولک سبز چسبانده بود وسط دو ابرویش.

وقتی که چشمهاش را باز کرد باز آینه جلوش را گرفته بود، اما سرش پیدا بود: نیم تاجش و موهاش که روی شانه‌هایش ریخته بود و نه رنگ چشمهاش، یا خال روی گونه‌اش که وقتی می‌خندید توی چال زیر گونه می‌افتد. حتی اگر

می خندید، یا دهان باز کرده بود تا چیزی بگوید، دندانهاش را نمی دید چون چراگهایی که مثل نیم تاج بالای سر شودند مدام صورتش را تاریک و روشن می کردند. داد زد: بانو! نشنید، اگر نه سر بلند می کرد، شاید از بس زنها کل می زدند، یا شاید مثل حالا به داماد نگاه می کرد که از میان کوچه‌ای که آدمها داده بودند رسیده بود جلوش و اناری هم دستش بود.

چند بار دیده بودش، می آمد خانه بانو اینها و بعد با بانو و مادرش می آمدند بیرون و سوار اتوبوس می شدند. سبیل داشت. بلندتر از او بود. شیک بود. اغلب کراوات می زد. جمعه‌ها پیش از ظهر می آمد و تا غروب خانه آنها می ماند. یک روز آنقدر سر کوچه نشست تا پیدایش شد. موهایش را فرق باز می کرد. روغن هم می زد. بر دیواره پل نشسته بود و ریگها را کنار دستش کومه کرده بود. نشانه را بر لبه دیواره رویرو گذاشته بود. یک قوطی حلیبی بود. وقتی دیدش ریگی را در کپه تیر کمان گذاشت و نشانه گرفت. داماد تا سر کوچه فاصله داشت. فکر نمی کرد به همین راحتی بزند. دوید و قوطی را سر جایش گذاشت. داماد حالا به سر کوچه رسیده بود. کمی پشت به او ایستاد و نشانه گرفت. مجبور بود از میان همین دو دیواره بگذرد. با همان یک چشم دیدش که به طرف او می اید. عقبتر رفت تا نتواند از پشت سر اورد شود. قوطی را که میان دوشاخه میزان کرد، دید که ایستاده است. او هم منتظر ماند. داماد گفت: اجازه می فرمایید؟

زد و این بار یک مشت ریگ برداشت و یکیش را در کپه گذاشت و دوشاخه را کشید. فحشی هم زیر لب داده بود. کفشهای واکسن زده اش را می دید که کنار هم گذاشته بود. این بار بلندتر فحش داد و ریگ دیگری در کپه گذاشت. داماد گفت: فکر نمی کنم از این فاصله بشود زد. نگاهش کرد. لبخند می زد. سبیلش یک خط سیاه بود

بالای لبش. زنجیری هم به دستش بود که دور انگشتش می‌چرخاند. گفت: نباید دستت بلرزد.

راست می‌گفت. قوطی بد جوری میان دو شاخه تیر کمان بالا و پایین می‌رفت. گفت: به کسی مربوط نیست. پاهای به طرف او می‌امد. گفت: تازه نباید این قدر معطل کنی، هیچ گنجشکی این همه وقت یک جا نمی‌ماند. زد، درست وسط قوطی و قوطی افتاد پای دیواره پل. داماد گفت: این شد تیراندازی.

باز ریگی گذاشت توی کپه و کشید. داماد گفت: اجازه بده بگذارم سرجاش.

نگاهش نمی‌کرد. همه‌اش قوطی را نگاه می‌کرد که میان دو شاخه میزان کرده بود. اول دستش میان دو شاخه امده، بعد سفیدی پشت گردنش. یخه آروپوشیده بود. گوشش هم آمد که آن همه سرخ بود.

همین شد که دیگر نتوانست سر کوچه بنشیند. هر وقت هم که بانو می‌امد خانه‌شان به بهانه‌ای می‌زد بیرون. حالا هم امده بود بر سر دیوار نشسته بود تا برای اخرين بار بینندش.

تا همین جا را خواند. گفت: می‌بینید؟ همین است. اما، درواقع امر، جوان بر سر همین دیوار است که فکر می‌کند اگر تیر و کمانش را آورده بود آن انار را در دست داماد می‌زد یا درست می‌زد بر پشت دستی که انار را بالا برده بود تا درست بزند جلو پای عروس.

در هانور بخشی از رمانی را خواند که تنها یک فصلش را نوشته بود و در فصل دوم مانده بود با زن چه کند، حالا که از شوهرش جدا شده بود و سرپرستی بچه‌ها را هم به رضا و رغبت به او داده بود و آمده بود به خانه پدری، به همان اتفاق زمان دختریش تا باز از نوشروع کند، آن هم در چهل و دو سالگی. می‌باشد خانه‌ای مستقل پیدا کند، اما اجاره‌ها زیاد بود و پس اندازی هم نداشت. قبله‌اش را هم بخشیده بود: مهرم حلال و جانم ازاد.

یادداشت کرده بود که از چسب پشت پنجره هم بگوید و از پیرمردی هم بگوید که آن روزها، وقتی که او چهارده ساله بود، می‌امد زیر همین پنجره و میل می‌گرفت و کرّه بازو نشان می‌داد و حالا هر روز عصر می‌امد با غچه‌اش را آب می‌داد، بعد می‌نشست لب ایوان و نصفه سیگاری از قوطی سیگارش در می‌آورد و حتی سر بلند نمی‌کرد تا اورا بیند که به شکم بر همان تخت زمان دختریش دراز کشیده است، دست زیر چانه، و نگاهش می‌کند. بعد چی؟

موقع تنفس اول سؤالها را دسته کرد. بعد ورق زد. باز بر همان مریع نوشته بود، با همان خط نستعلیق: اگر حوادث زندگی آدمها، خوب یا بد، برای نویسنده حکم مصالح را دارند، آیا می‌شود نتیجه گرفت که خود او مجبور است مدام نقش دوست یا شوهر یا پدر یا حتی نویسنده را بازی کند، برای همین هم در زندگی خصوصی اغلب ناموفق است، نه پدر خوبی است، نه دوستی جدی؟

پایین صفحه هم نوشته بود: لطفاً دفعه دیگر داستان «مریم» را بخوانید. چرا مریم؟ از توی کیفشه اولین مجموعه داستان کوتاهش را در آورد. یادش امد. صفر نامی می‌گوید با بچه‌های محل یدو، یعنی مثلاً یادالله، را می‌خواسته‌اند ببرند دوب. وقتی می‌رسند، دروازه ورودی را نشانش می‌دهند و جوی پرلجن را و بعد زنهای نشسته بر سکوها را. از جگرکی یکی دو سیخ جگر با نصف نان می‌خرند و می‌خورند. بالاخره هم دوچرخه‌هایشان را به جایی قفل می‌کنند و به خانه‌ها سر می‌زنند. حوضی در وسط بوده و چند نیمکت یا تخت دور تا دور و زنها نیمه لخت، بادیزن به دست، آدامس می‌جویدند یا سیگار می‌کشیدند. فقط یدو می‌ماند که نمی‌تواند. به چند خانه دیگر هم که سر زدنده باز یدو نرفت. وقتی بر می‌گشتند، نزدیک دروازه، ناگهان یدو می‌گوید: من با همین می‌روم. زن بر سکوی جلو در نشسته بود. رانهایش تمام سکو را پوشانده بود، یدو چشم بست، گفت: شما همین جا باشید، من حالا بر می‌گردم.

با زن رفت تو. انها می‌مانند و همه‌اش می‌خندند و شوخی می‌کنند که بیچاره یدو. بالاخره می‌اید، با موهای پریشان و چشمهای سرخ شده از

گریه . توی راه حرفی نمی زند، اما یکی دوبار استفراغ می کند، انگار که بخواهد روده هایش را بالا بیاورد . وقتی به خانه هایشان می رستند و بقیه می روند، صفر می پرسد: آخر چرا با آن؟
- به خاطر آن حال بالای لب.

- چی؟

- وقتی جگر می خوردم دیدم ش . نوک انگشتیش را توی دهانش می کرد و می گزید و بعد هم می گذاشت کنار خالش و به من نگاه می کرد . آخرش هم زبانک انداخت .

- خوب همه شان از این کارها می کنند، اینکه دلیل نشد
که تو هی استفراغ کنی؟

- تقلیبی بود .

- بود که بود .

- نه ، فقط همین نبود .

- دیگر چی؟

- اسمش هم مریم نبود .

- مگر مریم صداش کردی؟

- آره دیگر، بعد هم گریه ام گرفت و نشد . او آنجا خوابیده بود، روی تخت با ان پاهاش و ان نمی دانم چی، من هم روپریش ایستاده بودم و گریه می کردم . گفت: «باشد من می شوم مریم تو .» بعد هم بلند شد آمد طرف من . موهایم را ناز می کرد و هی می پرسید . من هم تعریف کردم، همه اش را گفتم . بعد که خواستم، نگذاشت بیوسمش، گفت: «لبهایم را نه، پاک می شود، بارک الله پسر خوب .»

- خوب، بعد؟

- وقتی لباس می پوشیدم، گفت: «باز هم بیا سراغم، این دفعه خالم را می گذارم همین جا که تو دوست داری .»
- کجا؟

- زیر گونه اش، همان جا که وقتی می خندید چال می افتد .

اینها را نمی‌توانست بخواند. زنش همین دیشب تلفن کرده بود،
می‌گفت: دخترها خواب اند.

- سهراب چی؟

- او که سر نه خوابش برد.

بعد هم گفت: مواطن خودت باش. راستی یادت نرود به نامهٔ سیمین جواب بده. قولت هم یادت نرود، شب به شب. همه چیز را بنویس.
نزدیک لالهٔ گوش چپ خالی گوشتش داشت، و بر پشتیش سیاه دانه‌ای بود، مثل دانهٔ دام، که وقتی پشت به او می‌خوااید خاطر پریشانش را مجموع می‌کرد و به خوابی بی کابوسش می‌برد. گفت: خیلی خسته‌ام، از بس ادم می‌بینم و از بس حرف می‌زنم، اما مجبورم، باید ببینم دنیا چه خبر است، بعد شاید کاریش بکنم.

- نه، اشتباه نکن، وقتی همین حالاست، توی همان دفتر تقویمت لاقل بنویس. قبل از خواب.

موقع سوال و جواب همه‌اش نگران دو چشمی بود که می‌دانست خوابهایش را اشفته می‌کنند، یا باز برش می‌گردانند به همان وادی مه گرفته روح و نقشهای برآبی که میانشان را می‌باید گفت و دهانشان را نقطعه. تازه بر او چرا این همه سخت می‌گرفتند؟ مگر نه قرنها اسلاف او، به بیداری حتی، همین خوابها را دیده بودند؟ باز اغلب از مسئولیت پرسیده بودند و باز... او هم باز همان حرفها را زد که بله هستیم، واقعیت اغلب تخته پرشن ماست، اما گاهی نوشتند یک داستان شکل دادن به کابوس فردی است، تلاشی است برای به یاد اوردن و حتی تثبیت خوابی که یادمان رفته است و گاهی با همین کارها ممکن است بتوانیم کابوسهای جمیعیمان را نیز نشان بدهیم تا شاید باطل السحر آن ته مانده بدو یتمان بشود. مگر نه اینکه تا چیزی را بعینه نبینیم نمی‌توانیم بر آن غلبه کنیم؟ خوب، داستان نویس هم گاهی ارواح خبیثه‌مان را احضار می‌کنند، تجسس می‌بخشد و می‌گوید: «حالا دیگر خود دانید، این شما و این اجنه‌تان.»

خوب، اغلب همین حرفهایش جنجال به پا می‌کرد. تلخ بودند. خواسته بودند دنیا را عوض کنند، اما دنیا همان شده بود که بود و حالا در این شهر و آن شهر در خانه‌های یک اتفاقه، یا حداقل دو، گاهی حتی با زن

و بچه، زندگی می‌کردند، با ماهانه‌ای که سرمایه‌داری مقرر کرده بود. بعضیها، دیده بود، کار سیاه هم می‌کردند، بیشتر ظرفشویی و زنها هم پرستار بچه‌ها می‌شدند، اگر کسی صلاحیتشان را تأیید می‌کرد. مرضیه، می‌شناختش، هنوز سیاهپوش بود و بچه‌اش نه ساله بود و دو سه کلمه فارسی بیشتر نمی‌دانست. آنجا اغلب همباری پسر کوچکش شهراب بود. او هم تلخ بود و تلختر می‌شد. می‌گفت: شما شاید یادتان رفته باشد، اما من یادم مانده، آن کره بازو که این هوا بود و همه‌اش هم در مقالاتتان عتاب و خطاب با آدمی می‌کردید که حتماً عینکی بود، مثل من، کیف داشت، مثل من، لفظ قلم حرف می‌زد، مثل من.

آخرش هم به جدل شفاہی می‌کشید و پیشانیش را به عرق می‌نشاند و عینکش را تار می‌کرد و دیگر در آن رویرو هیچ صورتی را متمایز نمی‌دید. عینکش را برداشت، گفت: این هم سؤال آخری. می‌پرسند: «چرا صادق نیستید؟» من می‌پرسم با کی؟ حتماً می‌گویید با خودمان. خوب باشد، اما معیار صادق بودن کو؟ شهادت خود نویسنده که نباید مسموع باشد، اما می‌ماند شهادت خوانندگان که متناقض خواهد بود. اینجا ظاهرا فقط به قسم نویسنده استناد می‌کنند. اما به نظر من نه نیت که عمل او مناط اعتبار است، اثر او، و این اثر را به میزان صداقت نمی‌توان سنجید، چون هر جمله‌اش همان نیست که به واقع بوده است.

بعد گفت: حالا برمی‌گردیم به خود نویسنده که آیا می‌تواند دوست خوبی باشد، یا پدر خوبی یا معشوقی، عاشقی صادق، وقتی هم خودش و هم دیگری مدام مصالح کارهای در دست تحریرش هستند یا کارهای آتیش؟ ساده‌تر اینکه ایا نویسنده ادمها را شیء نمی‌بیند؟ راستش اغلب همین طور است، چون مجبور است از آنها فاصله بگیرد تا بتواند فرزند کلی یا معشوق کلی شان کند؛ اما در عین حال چون می‌خواهد اینها را از درون هم ببیند، پس می‌شوند همان فرزندی که منحصر به فرد است، معشوقی که بدیل ندارد و الی آخر. همین رفت و بازگشت میان کلی و جزئی است که او را متناقض نشان می‌دهد: هم پدری است مهربان هم خشن، هم معشوقی وفادار هم فراموشکار. دست اخر این حرفها برای نزدیکان و خانواده رنج اور است و ربطی به عالم نقد ندارد. از من می‌شنوید هیچ

وقت پسر یا زن یا شوهر و حتی دوست یک نویسنده نشود. دوری و دوستی.

و خندید. این حرفها چی بود که می‌زد؟ در برابر کدام دادگاه داشت از خودش دفاع می‌کرد؟ باز نگاهی به کاغذ کرد. نکند عطیر هم زده باشد؟ حالا نمی‌توانست بوکند. گفت: نوشته‌اند چرا این همه غمگینید؟

نوشته بود. حالا غمگین بود، انگار جایی خاکی از روی نعشی پس رفته بود و می‌دید که انگشت اشاره یا طرہ موبی آشناست و چیزی مثل یک تکه سنگ میان سینه‌اش آویخته است. گفت: بله، ما غمگینیم، یا من غمگینیم، می‌دانم، ولی همین است که هست. شاید نسل بعد بتوانند از چیزهای شاد هم بگویند، از علف هم بگویند، از خود علف که مابازای هیچ چیز نباشد، از یک جویبار، از دریاچه‌ای که بی هیچ نسیمی خود به خود در یک روز آفتابی تا دورهای دور سطح آبی آرامش را موجهای ریز پوشانده باشد.

به جمعیت نگاه کرد. مه بود، یا شاید داشت از پشت شیشه‌ای بخار گرفته می‌دیدشان. می‌دانست که هرجا نشسته باشد می‌فهمد که مخاطبش فقط اوست. گفت: اواخر موشک باران متوجه شدیم که گلهای سرخ برگ داده‌اند، برگهای سبز روشن و کوچک. غنچه‌هاشان هم باز شده بودند. بی‌آنکه کسی باشد که نگاهشان کرده باشد. بر ساقه‌های لخت انار هم برگهای سرخ و ریز جوشیده بود، انگار آدمها باشند یا نباشند مهم نیست. آن وقت گربه‌ها آن قدر لاغر شده بودند و طوری دور پر و پای آدم می‌لولیدند و با صوت زیر و کشدار می‌میویو می‌کردند که دلمان مالش می‌رفت که ما در این جشن بهار بیگانه‌ایم. اما حالا فکر می‌کنم که شاید حق با بهار بود، با همان ساقه‌های لخت. بر این پهنه خاک چیزی هست که به رغم ما ادامه می‌دهد، نفس بودن به راستی موكول به بودن ما نیست، و این خوب است، خوب است که جلوه‌های بودن را به غم و شادی ما نبسته‌اند، خوب است که غم ما، با استناد به قول شاعر «اگر غم را چو آتش دود بودی» دودی ندارد، تا جهان جاودانه تاریک بماند.

بایست گفته باشد: ما هم باید زهرا به تلخ دوره خودمان را در گلوی خودمان نگاه بداریم و بگذاریم آن دیگران که می‌آیند با زهرا به‌های خودشان

گلو تر کنند.

اما گفت: ما در تقدیس همین نفس بودن کاری نکردیم.
وقتی کف می زدند به خودش گفت: باید بکنم. قولی هم که به مینا داده
بود یادش امد. فقط دو سه شب اول رئوس اتفاقات را نوشته بود. اما از
یادداشت ذکری نکرده بود.

بعد از جلسه هم مدتی ماند، اما باز ندیدش. تا جلسه بعدی سه روز
وقت داشت. امیدی نداشت که بیرون از این جلسات بیندش، ولی ماند.
شب اول مهمان برگزار کنندگان بود، مرضیه هم بود، سیاهپوش. گفت: به
خاطر شما آدم، من معمولاً در این جلسات فرهنگی شرکت نمی کنم.

می دانست که انجهاها که می رود، با همین لباس، در اول حرفی می زند
واز کوه و افتاب و حتی بهار به ازای چیزی دیگر می گوید و بعد هم می رود
ساکت می نشیند، همین طور که حالا نشسته بود: دستی زیر چانه، با دو
چشم سیاه نم اشک گرفته، خیره به آنها که یادشان رفته بود که حسین حتی
شبها هم نمی امد و او تا صبح بیدار می ماند، چشم به پرده آویخته رو به
کوچه تا کی باز با نور مات پیش از طلوع رنگ بگیرد و بالاخره او صورتی
گلبرگها را از سبز سیر برگها تشخیص بدهد.

گفت: روزها وقتی سینا را می برم به مدرسه راه می افتم می روم، همین
طوری می روم، بعد می بینم یک جایی هستم که نمی شناسم، جلو
فروشگاهی استاده ام که ندیده ام، به ویترین نگاه می کنم، به چیزهایی که
آن پشت گذاشته اند. خوب، به من چه که حراج کرده است و یا آن دوربین
چند مارک است، ولی باز می ایستم و نگاه می کنم. حتی گاهی به
فروشگاهی می روم و قیمت چیزی را می پرسم. توی پارکها روی نیمکتی
می نشینم، انگار که منتظر کسی باشم. باز راه می افتم، گاهی هم
ساندویچی را که توی کیف هست می خورم و باز می روم. خوب، همین
است.

شب تا دیر وقت خوابش نبرد. همه اش به فکر فرج بود که فکر می کرد
باید همین جاها باشد، ریزه و سیاه چرده، انگار که پسرکی ده سیزده ساله.

فردا پرسید: خوب، دایی جان، برنامه چی هست?
- اینجا باغی هست که می گویند در اروپا بی نظیر است.

- دیگر چی؟

- گلخانه‌ای هم دارد.

- دیگر چی؟

- باغ و حش هم دارد و یک مرکز خرید. همین نزدیکیها هم دریاچه‌ای هست که بهش می‌گویند دریای «اشتاین هوده».

پرسید: از کجا باید شروع کرد؟

- باغ همین نزدیکیهاست و گلخانه هم روپوش.

در باغ هرن هاوزن درختها همه به صف بودند، انگار مکعبهای سبز سیر بر تنه‌های لخت. حمید گفت: زمان هیتلر احداث شده است.

بر پهنه میدان وسیعی از گل و گیاه نقوشها بسته بودند. هرگل یا برگ با ساقه سبزی جایی داشت و در انحصارها نوک بوته‌ای یا شاخه گلی به تیغه‌ای تراز شده بود. از پلکانها بالا رفتند و کنار یکی دو مجسمه عکسی گرفتند.

تورج هم بود، از برلن آمده بود. موهایش را پشت سرش می‌بست. می‌گفت: اینها همه عوارض ورود به قرن بیست و یکم است، اگر نتوانیم خودمان را منطبق کنیم می‌شکنیم، یا مجبوریم برگردیم به گذشته که باز همان است. با یکی دو کتاب که ما انجا خوانده بودیم، نمی‌شود پاسخ داد به این چیزها که اینجا و آنجا دارد اتفاق می‌افتد.

از میان دیوارهای قطور و سبز هم که رفتند باز ندیدش. به دریاچه‌ای رسیدند که بیشتر ماندابی بود بی‌موج. چند ایرانی در کناره آن طرف نشسته بودند، زیر بیدی که ساقه‌های بلند و سبزش را تا سطح ساکت و سایه‌دار اب دراز کرده بود. دست تکان دادند. می‌باشد دور بزنند تا به آنها برسند، اما بر جاده باریک رفتند و بالاخره رسیدند به درختهای هرس نشده.

زن و مردی المانی زیر درختی بر چمن سبز ایستاده بودند. زن دست دراز کرده بود و گنجشکها می‌آمدند و از کف دستش دانه بر می‌چیدند. سنجابها هم همین طور بودند: زن خم می‌شد و چیزی بر زمین می‌انداخت و یکی دو سنجاب تا پیش انگشتها بش جلو می‌آمدند و به دونجه برش می‌داشتند و به دهان می‌گذاشتند.

باز رفتند، پرسید: به کجا می‌رسد، دایی؟

- نمی‌دانم.

بعد هم گفت: بهتر است برگردیم.

توی راه حمید گفت: اینجا جاهای خلوتش خطرناک است، فاشیستها هفتة پیش، ساعت پنج صبح، یک ایرانی را توی مترو زده‌اند، با نوک چکمه زده‌اند زیر کاسه زانوش.
- چرا؟

- چون فکر می‌کنند با استغالت هر خارجی یک المانی بیکار می‌شود، بیشتر هم به ترکها پیله کرده‌اند.

حمید گفت: ترکها اغلب با هم حرکت می‌کنند، یک دسته با هم، ما نمی‌توانیم.

علوم بود که دیگر گروهی نمانده است. از گلخانه که دیدن می‌کردند از وضعیت گروهها گفت. گلخانه حسابی شلوغ بود. صدھا گونه گل و بوته و کاکتوس را از اقلیمهای مختلف اورده بودند. آنجا هم ندیدش. می‌باشد چه کسی را ببیند؟ غروب مهمان بودند. چند صندلی و چهار پایه و یک نیمکت را چیده بودند دور میزی و بر چمن میان چند ساختمان. زامیاد دعوت کرده بود. کتاب و کتلت و مرغ و سوسیس داشتند. تا ساعت نه هوا همچنان روشن بود. نوار هم می‌گذاشتند. فقط یک زن بود، دختری امریکایی اروپایی که دوست دختر دانشجویی ایرانی بود که حالا نبودش. خواننده اپرا بود، یا می‌خواست بشود. ترانه‌های انگلیسی و فرانسوی روز را می‌خواند. بید را اولین بار از او شنید، به انگلیسی:

دستش را بر سینه گذاشته بود

و سرش را بر دو کاسه زانو

و می‌خواند: «بید، بید، بید...»

زامیاد حالا رستوران داشت، می‌گفت: راستش دیدم دارم پیر می‌شوم و همین فردا یا پس فردا است که مجبور شوم ماهانه پناهندگی بگیرم یا حقوق بیکاری. خوب، که چی؟ گروهها را که می‌بینی؟
به انهایی که اینجا و آنجا نشسته بودند اشاره می‌کرد: حالا فقط می‌توانند همدیگر را بدرند.

محصور در خاطرات مشترک و اشنا به گرهگاههای عاطفی هم به گرد میز کار گذاشته در زمین نشسته بودند. حسن می‌گفت: همیشه همین طور

است، میان بر نمی شود زد. برای همین هم در اروپای شرقی حالا همه بالاجبار برگشته اند سرجای اولشان.

هادی گفت: پس می فرمایید تمدن یک جاده یک طرفه است که از اینجا تا ابدیت کشیده شده است و کار جامعه شناسان و برنامه ریزان اقتصاد و حتی سیاستمداران این است که مواطن باشند از این جاده کسی منحرف نشود؟

حسن که از همان اواسط حرفهای هادی انگشتهاش را به لبه میز گیر داده بود، سرش را آورد جلو و گفت: من گفتم تا ابد؟ چرا باز حرف آدم را تحریف می کنی؟ من معتقدم تا اینجا که تمدن بشری رسیده است مسیر معلوم است، انهایی هم که عقب افتاده اند نمی توانند میان بر بزنند.

هادی که بلند شده بود و کیفیش را به شانه انداخته بود و کلاه کپیش را به دست گرفته بود، گفت: باشد، قبول دارم که من غلو کردم، اما حالا هم با این فرض تو مخالفم. بین حسن جان، اگر قبول کنیم که مسیر جبری تاریخ بشری همین است که غرب پیموده است، پس چطور است به همه اقوام افریقایی و آسیایی اعلام کنیم که دست از پا خطا نکنید تا ما یک الگو و چند مستشار برایتان بفرستیم تا با یک برنامه ریزی دقیق برسید به همین جا که ما حالا رسیده ایم؟

حسن که حالا دو دستش را ستون چانه کرده بود، گفت: سفسطه کن، هادی، سفسطه کن، اما توجه کن که مثلاً حالا در همه جوامع بشری مسئله اصلی همین تکیه به ارای مردم است، حتی در حرف، پس در سراسر دنیا هیچ حکومتی، هیچ قومی نمی تواند نادیده اش بگیرد.

هادی حالا دیگر کلاهش را سرش گذاشته بود و پشت صندلیش هم ایستاده بود. دو دستش بر لبه پشتی صندلی بود، گفت: بله می دانم، مطبوعات اینجا را خوانده ام، تلویزیون اینجا را هم هرشب - خودت که می دانی - نگاه می کنم، البته هر شانزده کانال را نمی بینم، یعنی راستش نمی رسم که بینم، ولی اقلأ تفسیر و اخبار سه کانال را می بینم. همه اش حرف از دموکراسی است، دموکراسی عزیز تو؛ انگلار در دنیا همین حالا کسی از گرسنگی نمی میرد، یا پشت گوش ما زرادخانه های چهار دولت پر نیست از آن همه بمب. نه جانم، من اصلاً فکر نمی کنم مسئله اصلی

دموکراسی است، یا . . .

محمد که کباب باد می زد، داد زد: پس مسئله اصلی چیست، هادی
جان؟

- من چه می دانم. تازه مشکل این است که اغلب و در یک زمان صدها
مسئله را با هم باید حل کرد که هر کدام جواب خودش را دارد.

حسن گفت: می دانم به کجا می خواهی بررسی.

هادی کلاهش را برداشته بود، آمد جلو که بنشیند، گفت: به کجا؟
حسن پرهای بینیش را به دو انگشت مالید: که هیچ کاری نمی شود

کرد.

- من کی گفتم هیچ کاری نمی شود کرد؟ گفتم در هر دوره فقط نباید به
یک هدف پیله کرد و فکر کرد اگر این را حل کنیم بقیه خود به خود حل
می شود.

- برعکس من فکر می کنم در هر دوره . . .

هادی باز بلند شد و کلاهش را بر سر گذاشت، داد می زد و دست در
هوا می چرخاند: دور دور ازادی است، پس پیش به سوی اعتلای جنبش
دموکراسی برای همه اقوام، هر قومی یا هر حکومتی هم که تن در نداد باید
به ضرب دگنک مجبورش کرد.

محمد کباب به دست آمد، گفت: چرا نخورده اید؟ سرد شد.
کبابها را کشید، بعد خم شد و لقمه‌ای گرفت و گفت: من یکی که
حاضر نیستم به خاطر کسب حق رأی برای همگان اعدام بشوم یا چند سال
اب خنک بخورم.

با دهان پر گفت و انگشت اشاره تکان می داد: بی ما یه فطیر است، هیچ
کاری بدون نیرو نمی شود، بدون تشکل. خوب، باید دید کدام طبقه
تشکل پذیرتر است، یا اصلاً پیش روی؟

هادی گفت: جوابش هم حتماً و در همه جا آن طبقه عزیز توست.

عزیز گفت: باز که کلی بافی کردی؟

- چطور است بگوییم زنده باد تکنوراتها؟

حسن بود، داشت نوار می گذاشت. بعد دیگر شلوغ شد و با دخالت
دوست دختر سعید که تازه آمده بود و فقط به المانی حرف می زد، بحث به

المانی ادامه یافت. پتال هم وارد بحث شد. نیمرخش را می دید: ضد نور بود و گرتنه کرکی مثل هاله ای بر خط بینی و انحنای چانه اش طلایی می زد. به انگلیسی به پتال گفت: به جای این حرفها چرا نمی خوانی؟

دلش می خواست باز بید را بخواند:

می خواند: بید، بید، بید

تو تاج گل من بودی.

پتال گفت: دیدی که گوش نمی دهنند.

- شاید مدتهاست همدیگر را ندیده‌اند؟

- نه، اغلب با هم اند، هر شب هم همین حرفه است، یا حرف زن است یا سیاست یا نمی دامن چی.

- چرا دیگر زن؟

- خودت که می بینی، همه تنها آمده‌اند، جز سعید، اما مطمئن باش هر کدامشان دوستی دارند که از بقیه پنهان می کنند.

پسر خواهرش هم گفته بود. تمام گردن و سینه پتال کک مکی بود. بازوهاش هم کک مک داشت. از لندن راه افتاده بود و همین طور شهر به شهر آمده بود و هرجایی چند روزی مانده بود و باز سوار قطار شده بود و بالاخره اینجا پابند شده بود. حمید گفت: این حرفها باشد برای بعد، بگذارید پتال بخواند.

این بار به فرانسوی خواند. از پنجره‌ای در ساختمان رویرو سری بیرون آمده بود. منوچهر با دوست دختر سعید به آلمانی حرف می زد. هادی توی کیفیش دنبال چیزی می گشت. اما همه کف زدند. سر با آن گیسوان افshan دیگر نبود. منوچهر گفت: اما می گوید ایرانی و آلمانی ندارد، مردها همه جا یک طورند.

می خندهید، گفت: من هم بهش گفتم، زنها هم فرقی نمی کنند. هادی گفت: البته که فرقی ندارند، اما به شرطی که آنها هم پایشان برسد به اروپا.

حسن گفت: معلوم است، پس می فرمایید باید همان باشند که بودند؟ من همه را نمی گویم، اینها را می گویم که آنجا کلی ادعا داشتند، می خواستند دنیا را عوض کنند، اما تا پایشان رسید به اینجا و دیدند از

حقوق مساوی عملًا برخوردارند دیگر همه چیز را فراموش کردند و شروع کردند... .

منوچهر گفت: مثل همه ما.

عزیز گفت: این بحران برای همه هست، اگر اینجا بمانیم یک یا حتی دو نسل گرفتارش خواهیم بود.

- بله، همان جبر تاریخ
هادی بود.

- جبر یا هرچی، همین است که هست. زن و شوهر تا پایشان را این طرف می گذارند اول یک بگومگوی ساده است، بعد یکیشان شروع می کند به تجربه کردن و جبران مافات. بعد دیگر معلوم است؛ طلاق است و طلاق کشی... .

به قاهقه خندهید: اخوش خانم والده می مانند و بچه یا شاید دو تا بچه و حضرت آقا هم برمی گرددند به دوران عزوبت.

هادی گفت: باز خل بازیش شروع شد.

خدوش به پتال گفت: باز هم بخوان!

- می بینی که گوش نمی دهنند.

- به المانی بخوان.

- هنوز لهجه دارم.

باز شروع کرده بودند، به المانی حرف می زدند. حمید برایش ترجمه می کرد. گاهی هم فقط از خصوصیات گوینده می گفت. عزیز تازه از زنش جدا شده بود و با زامباد زندگی می کرد. هادی هم جدا شده بود، اما بچه هاش رازن حاضر نشده بود نگه دارد. یکی می گفت: شرط هر تشكیل برای رسیدن به سوسياليسم وجود سرمایه داری است.

حسن گفت: چطور است برای استقرار سرمایه داری مبارزه کنیم؟
دیگر گوش نداد. اینجا قبلًا کوی دانشجویی بوده - حمید می گفت - و حالا در ساختمان رو برو پانکها بودند که یکی دو سال پیش اشغال کرده بودند. دست چپ بیشتر ترکها می نشستند. در طرف راست هنوز کوی دانشگاه بود که در طبقه بالا ش تا این وقت شب دانشجویان رشته طراحی داشتند کار می کردند.

پشت سر، دو ساختمان بود که در یکی، این که زامیاد و عزیز می نشستند، چند ایرانی ساکن بودند و بقیه آلمانی بودند، بیشتر سبزها یا سوسیالیستها. حمید گفت، به پچچه: اینجا ما بیشتر از هرجا درامانیم. از پنجره ساختمان رویرو باز حرفی زدند. این بار دو نفر بودند، سرهایشان را بیرون اورده بودند، دو دست جلو دهان، و فریاد می زدند.

حمید گفت: دارند می گویند: «چرا نمی خوانی؟»

بعد هم به پتال گفت. حتماً هم گفته بود که بخواند. خودش هم گفت: همان که اول خواندی: «بید، بید، بید...»

- وقتی نفهمند بدتر است.

- بی کلام بخوان.

- بد فکری نیست.

حمید گفت: ساكت، پتال می خواهد بخواند. حالا اما شروع کرده بود. حمید به جای ترجمه کردن گفت: فمینیست است.

پتال گفت: دیدی باز شروع کردند؟ هنوز هم دارند مخفی کاری می کنند، حتی در عشق. من می گویم آدم اگر کسی را دوست داشته باشد باید با صدای بلند بگوید.

گفت: بخوان!

خواند، به ناگهان و شش دانگ. فقط غلت غلت صوت بود که کوتاه و بلند می شد، یا با حجمهای کوچک اما گرد و غلتان برسطحی صاف می غلتبد تا می شکست یا می جهید بر سطح صیقلی دیگری و گلوههای را به صاف اما معلق در هوا می نشاند. نگاه کرد. صدای از دولب نیم گشوده که از پوست کک مکی گردن نشست می کرد. هادی کیف بر شانه و کلاه به سر ایستاده بود و حسن چانه بر لبه میز گذاشته بود. ناگهان بهوضوح به یادش آمد. یخه دالبر سفیدش را بر پیراهن چیت گلدار آبی دید. صنم بانو بود. آستینهایش هم کوتاه بود و سر آستینهایها تور سفید. همسن بودند و همکلاس، اما به دو مدرسه می رفتند. عصرها درسهاشان را با هم حاضر می کردند.

فردا را تا ظهر در خانه حمید ماند. تلفنی نشد. صنم بانو اگر

می خواست می توانست پیدایش کند. بعد از ظهر به مرکز خرید رفت و عصر با پتال و چند آشنای دیگر باز به باغ هرمن هاوزن سر زد. تا همان مانداب رفتند و برگشتند. پتال نوار بید را هدیه اورده بود. حودش هم خواندش. بید آنسوی مانداب را نشان داد، گفت: می گویند عاشق و معشوق برای شنا می روند کنار رودخانه ای. یکیشان غرق می شود و آن یکی بربل آب آن قدر می ایستد تا پاهایش ریشه می دوانند و موها و دستهایش جوانه می زنند، برگ می دهنند و بزرگ می شوند تا می رسند به سطح آب تا اگر محظوظ سر از آب بپرون آورد یا دست دراز کرد موهای افشار یا دستهای بلند او را بگیرد و باید بپرون.

شب زنش تلفن کرد، می گفت: چرا انجامی؟

- فردا می روم فرانکفورت.

- بعدش؟

- شاید هامبورگ.

- بعد؟

- دانمارک، بعد هم پاریس، بعد هم برمی گردم.

- پس خوش می گذرد؟

پرسید: تو چطوری؟

- خوبم.

- گوشی را بده به یاسمن.

- ساعت دو بعداز نصف شب است. سیمین تا همین حالا داشت شماره می گرفت، بعد گفت: «اگر گرفتی به بابا سلام برسان. من که رفتم بخوابم.»

- سه راب چطور است؟

- خوب است، خواب است.

- نمی شود بیدارشان کنی، یا لاقل یکیشان را؟

- من که گفتم. راستی یاسمن گفته یادت نرود. به من نگفت، اما گفت بہت بگویم سبز مغز پسته ای باشد.

گفت: ممنونم عزیزم.

- برای چی؟

- همه چیز.

زبانش نگشت تا چیز بهتری بگوید، چون داشتند، پیش از تلفن، نوار بید را گوش می دادند.

تا فرانکفورت هم، توی ماشین زامیاد، چند بار گوش داد. فقط همان بخه دالبر را بر پراهن آبی با گلهای ریز سفید یادش آمد. پتال گفته بود خواننده‌ای رومانیایی الاصل است که گاهی هم به انگلیسی می خواند.

در فرانکفورت داستان طنز امیزی را خواند که مدتی بود حتی نگاهش نکرده بود. چاپ هم نشده بود. اواسط داستان فهمید عجیب سیاه است:

از خواب بیدار شده و نشده صدای زنگها را شنیدیم، انگار هنوز خواب بودیم. نه، همان صدای آشنا زنگوله بود که زنجیروار می زد. ان روزها همیشه از آن سوی شالیها می امدند، تا می رسیدند زیر پنجره آدم و مدتی، انگار فقط برای تو بزنند، زیر پنجره می ایستادند و می زدند و بعد می رفتند و همچنان زنجیروار زنگوله هاشان صدا می کرد.

حتی وقتی از پنجره یا مهتابی خم شدیم و نگاه کردیم باورمن نشد. قطار شتر بود. بیست، نه، بیست و پنج شتر بود با همان گردنها و لفج و لبهای کف کرده. خیلی از ماهای از پله‌ها پایین دویلند و درها را باز کردنده و به رأی العین دیدند که واقعاً آمده‌اند و حالا دارند چیزی را لف لف می خورند و گاهی خرناسه‌ای می کشند و سرتکان می دهند تا صدای سه یا چهار تک زنگ بلندتر و کم فاصله‌تر، مثل گرهی بر یک طناب، زنجیره مدام و یکنواخت را قطع کند و وصل کند.

این را چرا دیگر خوانده بود؟ شترها را چه کار با این واقعه که داشت شکل می گرفت؟ خوابی بود انگار که بقیه اش را به بیداری ببینیم. از اواسط داستان صدای خنده‌ها بلند شد. باورش نشد. انگار به سر بریده‌ای می خنديدند، چرا که زبان در اورده بود. بعد دیگر به قهقهه می خنديدند. باز پیشانیش عرق کرد و شیشه عینکش تار شد. عینکش را بردشت. یکی دواشنا، دوستی که خانه او مانده بود، همچنان می خنديدند. باز خواند و شترها ماندند، ماندگار شدند، انگار که بر چمنزاری سبز گله به گله رمل

یا ریگ بریزند و آدمها، تا مبادا باز سبزه‌ای بماند، دست به کار شدند. موقع تفس اول بیرون نرفت. همه‌اش مترصد بود ببیند سوالها را چه کسانی می‌آورند. مرد یا زن به دستش می‌دادند و بیرون می‌رفتند. یکی هم یکدسته به دستش داد. زنی سه سوال آورد. کوتاه قد بود و میانه سال. لبخند می‌زد. ندیده بودش. کاغذها را نگاه کرد. هیچکدام مربع نبودند. توی تالار فقط چند نفر نشسته بودند. با هم حرف می‌زدند. راه افتاد تا او هم سیگاری دود کند.

می‌دانست که جایی باید باشد. قهوه‌ای هم خورد. با چند نفری حرف زد. دو کتابش را هم امضا کرد. معلوم بود که خودش را نشان نخواهد داد. وقتی پرسش و پاسخ را اعلام کردند برگشت. چند سوال تازه بر لبه میز بود و یکی هم زیر لیوان آبخواری. خودش بود. نوشته بود: «به من نمی‌توانید دروغ بگویید، حرف از شتر و ساربان پاتابه به پاشونخی است. شما هم از خصوصی ترین لحظه‌های زندگیتان حرف می‌زنید، مثل پایان بندي عروسی». بعد هم نوشته بود: «خصوصی است. من برمی‌گردم پاریس. اگر آمدید، تلفن کنید، مطمئن باشید برمی‌دارم».

شماره را هم نوشته بود. باز داستان را پیدا کرد. آن روزها فکر کرده بود همه داستان تخیلی است. تا باز یادش باید بندي را از اینجا و آنجا خواند. با هم بزرگ شده بودند، چند بار هم عروس و داماد شده بودند، بعد هم که درس خواندن با هم بود و بالاخره نامه نوشتن به هم. دختر که قد کشید دیگر نگاهش حتی نمی‌کرد، یک روز هم نامه‌اش را جلو روشن پاره کرد. به جای جواب سلام هم زده بودش. چند ساعتی توی کوچه‌ها ول گشت و دو سه بار صورتش را با آب شست، اما هنوز گونه‌اش گر می‌کشید. نه، اینها را نمی‌توانست، حالا البته، برای اینهمه غریبه بخواند. با آینه قدمی پشت به او و دوچراغ زنبوری در دو سوی عروس به طرف او می‌امدند. از سر دیوار نگاه می‌کرد.

یادش آمد. صنم بانو وقتی به آستانه در رسید، سر بالا کرد و زبانک انداخت. این را نوشته بود. اگر این را نوشته بود درون پسر رانمی رساند.

نوشته بود:

داماد از میان جمعیتی که کل می‌زدند آمد، اناری دستش

بود. کت و شلواری سرمه‌ای و پیراهن یخه ارو به تن داشت و موهایش را فرق باز کرده بود و از روغنی که حتماً توی آرایشگاه زده بود، برق می‌زد. به جلو عروس که رسید فقط دست برافراشته اش را دید و اناری که توی مشتش بود. آینه قدم نگذاشت که ببیند. وقتی راه افتادند پشنگه‌های سرخ را بر جوراب سفید دید و بر حاشیه دامن عروس.

فقط همین تکه را خواند، گفت: «من حالا یادم نیست در واقعیت امر اناری هم بوده است یانه، ولی هنوز فکر می‌کنم این پشنگه‌ها لازم است؛ با همین چند قطره سرخ رنگ. برای پسر بچه ما این ماجرا به پایانی محظوم رسیده است، گو که در واقعیت باز او را ببیند یا نه.»

بعد دیگر از شترهایش گفت. گفت: اینجا البته شترها مت加وزند و هی تعدادشان زیاد می‌شود، اما راستش وقتی این را می‌نوشتم و مطالعه می‌کردم و یا مصاحبه در عادات و رفتار شتر، اسلامیدهایی هم دیدم از قربانی کردن شتر که دوستی گرفته بود.

عینکش را برداشت تا هیچکس را متمایز نبیند. چرا خنديده بودند؟ بعد هم مراسم را موبه مو تعریف کرد که چه می‌کنند یا آدابش چیست. گفت: - در کاشان هنوز هم قربانی می‌کنند، در چند محله. در هر کدام هم یکی بانی می‌شود که این کار از اجاد داش به او ارت رسیده است. دست گردان شتری می‌خرد، چند ماهی به او نواله می‌دهد تا گوشتنی بشود، بعد که خوب با او اخت شد آذینش می‌کند با گل و گیاه. آینه‌ای هم می‌گذارد روی پیشانیش. چشمهاش را هم سرمه می‌کشد و با نقاره و طبل دورش می‌گرداند و از هر سر خانه نیازی می‌گیرد تا روز عید که همه می‌آیند به میدان محله و نحرش می‌کنند و گوشتن را تکه‌تکه می‌برند.

مکث کرد. سکوت بود. گفت: موقع نحر تا صدایش را نشنوند طبل می‌کوبند. مواظب هم هستند تا کسی از محلات رقیب شتر را کارده نکند.

عینکش را پاک کرد و به چشم گذاشت، گفت: بانی فقط می‌تواند افسار شتر را به دست بگیرد، چون آشناست و گرنه نمی‌شود، شتر تنها حیوانی است که از جلو می‌تواند لگد بزند. اسلامیدش هست، وقتی قصاب می‌آید

تا کارد تیزش را زیر گلوی شتر فرو کند، شتر به بانی نگاه می‌کند و گریه می‌کند، با آن دو چشم سرمه کشیده و آن آینه میان پیشانی نگاه می‌کند و گریه می‌کند. اول دو دستش خم می‌شود و بعد پاهایش با دو چشم باز و اشک بسته رو به بانی. سرش و گردنش را می‌گذارد روی حوضچه خون خودش و نگاه می‌کند با دو چشم سرمه کشیده.

در هامبورگ داستان زنی را خواند که شیفتۀ گرگی شده بود که می‌آمد، هرشب، زیر پنجه او و رو به ماه زوزه می‌کشید. وزن که معلم نقاشی بود سر کلاسهاش اغلب طرح سگهای دست آموز یا دست بالاش گله را می‌کشید تا بچه‌ها همان را بکشند. آخرش هم می‌رود، با گرگ و در شبی برفی . این را وقتی نوشته بود که - اسمش چی بود؟ - پیله کرده بود که مثلاً مضمون داستانی بشود. حالا دیگر این حرفاها گذشته بود. دیگر هم ندیده بودش. صنم بانو اگر به پاریس نرفته باشد حتماً می‌نویسد: «حالا چی؟» رام شده بود یعنی؟ بعد از تنفس بحث در گرفت. نبودش. گفت که خسته‌ام و زود تمامش کرد. اما شب تا دیروقت گرفتار جدل با برگزار کنندگان شد. فردا هم فقط رسید گشتی در شهر بزند.

در کپنهاگ فقط پنج روز ماند. با قطار رفت و در التزام اشنایی که از آنجا آمده بود، می‌گفت: بنیاد خانواده اینجا دیگر بی معنی شده است. دو نفر مدتی با هم زندگی می‌کنند، بعد هم، اگر نخواستند، خداحافظ شما.

بعچه‌ها برایش چندان مسئله‌ای نبودند. یکیشان احتمالاً متعدد تربیت آنها می‌شد. می‌ماند مسئله خود آنها، می‌گفت: من به آزیتا گفته‌ام، هر دو آزادیم، اگر یکیمان مثلاً دلش خواست، خوب دیگر. از آزیتاش البته مطمئن بود؛ اما خودش، خوب دیگر، نشانی کسی را در هامبورگ داشت، پیدایش نکرده بود. می‌گفت: اینجا اغلب پنهان می‌کنند، هنوز ما گرفتار همان آداب آنجاییم، ریا هم می‌کنیم، آنوقت که رو می‌شود دادمان به اسمان می‌رسد.

آنجا، در خانهٔ تیمی، یک سالی گذرانده بود و یک کتاب را ده بار رونویسی کرده بود. می‌گفت: از صبح می‌نوشتم و می‌نوشتم. یک حلب خالی هم کنار دستم بود که اگر سرمه رسیدنند همه را می‌بايست بریزم توش

و آتششان بزنم. مطالعه ما این طورها بود.

در کشتی باز برگشت سر کشف تازه‌اش، از آزیتا هم گفت، می‌گفت: باید ببینیش، خیلی تیز است، برنامه‌ریزی کامپیوتر می‌خواند. خانه‌اش جداست. گاهی همدیگر را می‌بینیم. اینجا باش آشنا شدم. گاهی البته دلخوری پیش می‌آید، ولی گذراست.

در ایستگاه دوستی از اهل قلم متظرش بود. خانه‌اش در مجتمعی بود مخصوص سالمندان و الکلیها. روز دوم نشانش داد. یک تخت تک نفره داشت و یک میز کوچک. احمد بر لبه تخت نشست و او بر تنها صندلی اتاق. کتابهایش هنوز در کارتهایی بود که کنار در بودند و یا زیر تخت.

گفت: شش ماه است منتظرم تا خانه‌ای مستقل بهم بدهند.

عکس سیاه و سفید بدری را هنوز داشت. بالای میزش به دیوار زده بود.

پرسید: هنوز گرفتاری؟

- می‌بینی که.

- نوشته بودی همین طرفه است؟

- هنوز آخن است.

- خوب؟

- گاهی تلفنی خبری از هم می‌گیریم.

به عکس نگاه کرد، همان بود که تهران روی میزش در قابی خاتم گذاشته بود. اینجا حتماً داده بود برایش بزرگ کنند. پرسید: می‌داند که تو هنوز...؟

- این مشکل من است، نه او.

دیگر حرفش را نزند. فقط روز آخر، پیش از پرواز، احمد پرسید: المان که بودی ندیدیش؟

- که چی؟

- می‌خواستم ببینم هنوز مالی هست، یا نه.

نگاهش کرد. سبیلش را تراشیده بود و حالا رنگ صورتش سفیدتر از وقتی می‌زد که سبیل داشت و وقتی از آبخورهایش، آنجا، پشنگه شنبیمی، اما تلغی می‌آویخت همه‌اش از بدری می‌گفت. گفت: من که می‌دانی آخن نبودم.

- بدری چی؟

لبهایش می‌لرزید. گفت: شنیده‌ام که یک سالی است - آنجا که بودم، ایران - شنیدم ...

گفت: بله، بله، من هم شنیده‌ام، اما هیچکس مطمئن نیست، هر وقت هم که تلفن می‌کنم خودش برمی‌دارد.

گفت: اینجا که، خودت می‌دانی، به خاطر گرفتن دو ماهانه پناهندگی اغلب خانه جدا دارند.

- بله، می‌دانم.

- برو، از من می‌شنوی برو آخرن، سرزده برو بینش.

به قهقهه خنید. آنجا هم که بود، وقت و بی وقت همین طورها می‌خنید: اول دهان می‌گشود، انگاز که بخواهد دندانهایش را نشان بدهد، بعد بلند می‌خنید. گاهی حتی شبیه می‌شد به حق هقی بلند و کشدار. خنده‌اش هم که کمی فروکش می‌کرد، دهانش همچنان باز می‌ماند. با دهان باز داشت نگاهش می‌کرد. گفت بیدارشو، همه آن چیزها فقط بختک بود.

با بدری همکلاس بودند و سالها بود که احمد فقط از او می‌نوشت: موها خرمایی با فرهای درشت بر شانه، شاید چون عادت داشت به دو انگشت حلقه حلقه‌شان کند. احمد سر به زیر، با نوک کفشهش بر زمین برق انداخته می‌کشید. هیچ خطی بر کاشیهای بی نقش نبود. گفت: برای من همان عکس کافی است.

باز خنید، اول دهان گشود، دندانهای بزرگش را نشان داد و بعد به قهقهه‌ای که به حق هقی کشدار می‌مانست، خنید.

خودش چی؟ به پاریس که رسید آنقدر گرفتار دید و بازدید شد که یادش رفت. حالا مطمئن بود که به عمد بوده. وقتی بالاخره مستقر شد در پستوی اتفاق دوستی تا به یادداشتهایش سر و صورتی بدهد، کاغذهای مریع معطر را پیدا کرد. با اینهمه بعد از ظهر تلفن کرد. تا صدای هانفسی را شنید، گفت: تویی سمنو؟

مثل همان روزها صدایش کرده بود که می‌رفت دم خانه‌شان و صدایش می‌کرد تا با هم به مدرسه بروند.

شنید: پس بالاخره تلفن کردی؟
 - کاغذهات را که دیدم یادم افتاد.
 مدتی همان هانفس بود، بعد شنید: لطف کردی.
 - می خواهم ببینم.
 - می دانم، اما به یک شرط.
 - چه شرطی؟
 - باید قول بدھی مرا، یا لااقل زندگی این سالهای مرا، مضمون
 داستانهایت نکنی.

گفت: من همین حالا آنقدر کار نیمه تمام دارم که تا آخر عمر به هیچ
 مضمون تازه‌ای احتیاج ندارم.

صدای خنده‌اش را شنید، آن دانه دانه بلورهای غلتان نبود که گاهی در
 وصف خنده زنانه نوشته بود. بالاخره شنید: من مضمون تازه نیستم.
 همان روز قرار گذاشتند. گفته بود: اگر بلد نیستی می خواهی نزدیک
 همانجا بی که هستی قرار بگذاریم؟
 گرچه یک هفته بود که اینجا بود، اما نخواست بگوید. گفت: پیدا
 می کنم.

نقشه‌ای داشت و بليط هفتگی را هم علی خربیده بود؛ گفت که کجا باید
 پیاده شود و چه خطی را سوار شود. دور ایستگاه ادگارکینه را هم دایره‌ای
 کشیده بود. پرسید: شب که برنمی گردی؟

گفت: دوستی قدیمی است، اما دو ساعتی بیشتر طولش نمی دهم.
 یک ساعتی زودتر رفت و مدتی در بلوار مونپارناس گشت تا کافه سلکت
 را پیدا کرد. علی گفته بود: پاتوق اغلب روشنفکرهای اینجا بوده، شاید
 هنوز هم باشد. من نرفه‌ام.

بعد پرسید: حالا کی هست?
 - گفتم که.

هنوز بیست دقیقه‌ای وقت داشت. هوا هنوز روشن بود. جلو کافه زنها
 همه با موهای بور بودند یا خرمائی. هیچ کس نگاهش نمی کرد. مدتی قدم
 زد و سر ساعت هفت برگشت و این بار توی کافه رفت. تمام میزها اشغال
 بود، دو نفری یا سه نفری. به پشت سر که نگاه کرد زنی دست تکان داد.

نمی‌شناختش. موهايش سیاه بود، هنوز سیاه بود. صورتش سبزه بود و لبهایش را به همان رنگ رُز زده بود که لبهای سمنو بود. لبخند زد و به صندلی آن طرف میز اشاره کرد. گفت: نشناختی؟

نگاهش کرد. صورتش را سه رخ گرفته بود. تارهای پشت گوشش خاکستری بود و گوشۀ بش دو چین ریز داشت و زیر چشمها چینهای ریز. گفت: من حتی چهره کودکیتان یادم رفته است.

- از کی؟

- از چهارده سال پیش.

به دو دندان پیشین انگشت اشاره را گزید و گفت: فروردین پنجاه و پنج که عکسی ازت چاپ شد دیدم که دیگر یادم نیست. عکس را هنوز دارم. اگر خواستی نشانت می‌دهم.

ژاکت یشمی پوشیده بود با یک بته‌جقه سرخ بر سینه. پراهنش کمرنگتر از ژاکت بود. بی‌آنکه از او برسد برای او هم قهوه سفارش داد. قهوه خودش را خورده بود. از آن کرک ظریف برینی و چانه و حتی بالای لب خبری نبود که اگر نور از پشت می‌تابید مثل هاله‌ای می‌شد طلایی. غذا که سفارش داد، پرسید: تو هم می‌خوری؟

- زیاد نه.

- اینجا پیک پیک می‌اورند.

- باشد، هرچه خودت می‌خوری برای من هم بگو بیاورند.

بعد هم پرسید: بینم همینگوی هم اینجا می‌امده؟ چشمهاش را تنگ کرد و بعد مژه‌ها را بر خواب گونه‌ها لغزاند و باز انگار که از خواب سر بردارند خم خم سر برآوردن تا آندم که به همان دونی نی در او نگریست که در خوابهایش دیده بود. با اینهمه هنوز هم ان را که پشت مردمک نشسته بود نمی‌شناخت. گفت: شاید، اینجا و ان کویل پاتوق خیلیها بوده، هرگوشه‌اش کسی بوده.

بعد هم دستی ستون چانه کرد و پرسید: خوب، حالا چی؟ پشت گوش و وسط سرش تارهای سفید داشت. شانه‌ای بالا انداخت و به قهوه‌اش نگاه کرد. چرا آمده بود؟ از زیر چشم دید که دارد ژاکتش را

می‌کند. شانه‌های عریانش سبزه بود و پر. توی کیفشه دنبال چیزی می‌گشت. عکسی در آورد. گفت: بیا نگاه کن، شاید یادت بیاید.

عکس عروسیش بود با همان تور عروسی بر دو سوی صورت. نیم تاجی هم بر سر داشت. نه، نمی‌شناخت. وقتی شوهر کرد یک سروگردان از او بلندتر شده بود. فقط همان یادش بود که بر آستانه در خانه‌شان ایستاده بود. بیشتر هم نیم تاج با چراگاه‌های ریز یادش بود و تور سفیدی که بر صورتش سایه انداخته بود. گفت: من فقط یادم می‌آید که تور را پس زدید و زبانک انداختید.

- با آنمه جمعیت؟ فکر نمی‌کنم، توی داستان هم نیست.

- وقتی دوباره خواندم یادم آمد.

- نکند می‌خواهی بگویی هرچه نوشته‌ای تخیلی بوده است؟

- نمی‌دانم، اما راستش، واقعیت برای من، حالا لاقل همانهاست که نوشته‌ام.

نگاهش کرد، دید: خالش، مثل دانه‌ای اما سیاه، پایین گونه بود، بالای چال. به پنجه این طرف نگاه می‌کرد گفت: یک روز غروب برای کاری آمدم به خانه‌تان. حالا یادم نیست که چه کار داشتم. من توی حیاط ایستاده بودم، کنار صندلی تو. معمولاً آنجا می‌نشستم و من پیش پای تو بر جدول باغچه و برایت املا می‌گفتم.

- کاش همین را می‌نوشتی. نه آن انار را با آن پشنگه‌های سرخش.

- این رسم را من بعدها جاهای دیگر دیدم، آلمان هم گفتم، معنیش هم این است که نقطه پایان و پایان داستان است، یا شاید آرزوی آن یدو این است که دیگر تمام شود.

چند لقمه در سکوت خوردند. گفت: روی صندلیت نشستم، دیدم گرم است، خوب، آفتاب بهش تابیده بود. همان وقت هم می‌دانستم، ولی برای من باز مثل این بود که روی زانوی کسی نشسته باشم. یادتان آمد؟ صندلیتان لهستانی بود، زیر آن درخت گل ابریشم. حتماً هم چشم بسته بودم و همین طور نشسته بودم که یک دفعه دیدم مادرتان جلو رویم ایستاده است.

باز لقمه‌ای خورد؛ چشم بسته، گفت: حالا یادم آمد، کاسه نذری

دستش بود، یک گل هم تویش گذاشته بود. دستش را گذاشت روی شانه‌ام، پرسید: «خیلی دوستش داری؟» گفت: «خیلی.» باز نگذاشت بلند شوم، گفت: «می‌دانم پسرم، خیلی سخت است، اما چاره‌ای نیست. باید فراموشش کنی.» گفت: «بیخشید.» دوباره دست گذاشت روی شانه‌ام، گفت: «تو کار بدی نکرده‌ای. طبیعی هم هست، هفت سال است که با هم اید. کم نیست، مادرت همیشه می‌گفت: «سمنو عروس خودم است.» هرچه هم صنم می‌گفت: «این حرفها چیه، خاله؟ ما خواهر و برادریم؟» به خرجش نمی‌رفت.

نگاهش کرد. باز به پنجه نگاه می‌کرد. خالش بر لبه چال بود که اگر می‌خندید توی چال می‌افتداد. به دو انگشت اشاره و شست داشت بالله جام بازی می‌کرد. گفت: مادرت می‌گفت: «هر وقت من می‌بینم شحال تو را می‌پرسد. نامه‌هات را که می‌سوزاند، خودم دیدم که گریه می‌کرد.» صنم بانو گفت: قول داد که به کسی نگوید.

- حتماً از دهنش پرید، چون بعد گفت: «به هیچ کس نگو، پسرم، ابروی صنم ابروی تو هم هست.»

گفت: بله، گریه کردم، اما حالا می‌فهمم که به خاطر نامه‌ها نبوده. شاید بر مرگ کودکی خودم گریه می‌کرد و آن نامه‌ها بخشی از همان کودکی من بوده و من حالا شده بودم خانم مهندس ایمانی. - من هیچ نامه‌ای نداشتم که بسوزانم.

- من نامه‌ای ننوشته بودم، نه، راستش نوشته بودم، اما نفرستادم، چون ترسیدم مثل همان انشاهم بشود.

حالا همه چیز به وضوح یادش امد. ایستگاه دو فرح آباد می‌نشستند و صبح و عصر با هم به مدرسه می‌رفتند، دخترانه نزدیک بود.

ضم بانو گفت: ما ظهر و عصر نیم ساعت زودتر تعطیل می‌شدیم، اما من می‌ماندم تا توبیایی با هم برویم. به همه گفته بودم برادر منی.

- دست هم را می‌گرفتیم و می‌دویدیم.

مادرش عالیه خانم، نه، خاله عالیه خیاط بود و پدرش را بعد از بیست و هشت مرداد گرفتند.

ضم بانو گفت: عصرها تو می‌رفتی فوتیال بازی کنی، اما من اجازه

نداشتمن بیایم بیرون، مجبور بودم بنشینم سر مشق و درسم، اما یک کلمه هم نمی‌نوشتمن و همه‌اش منتظر بودم تا تو پیدات بشود. با آن شلوار کوتاهت، کیف به دوش، با دست و صورت خیس می‌امدی. پدرم می‌پرسید: «شیری یا رویاه؟» تو هم می‌نشستی و برایش می‌گفتی که این دفعه چند به چند شده‌اید، یا کی باز جر زده است.

- انشاهات را می‌دادی من برایت بنویسم.

پدرش، اقای مقصودی دهکردی، هم می‌توانست بنویسد. نمی‌نوشت، می‌گفت: «باید یاد بگیرید خودتان گلیمتان را از آب بکشید بیرون.» مجله می‌خواند. با روزنامه جلدشان می‌کرد و می‌برد می‌گذاشت توری صندوق آهنی و بعد قفلش می‌کرد. سر کارگر بود.

صنم بانو گفت: نامه‌های را می‌گذاشتی لای دفتر انشای من تا پدر یا مادر من نفهمند. حالا فکر می‌کنم هردوشان می‌دانستند، اما به روی خودشان نمی‌آوردند، به خصوص پدرم، سه تا دختر داشت و تو را مثل

سرش توست داشت.

پرسید: چرا وقتی رفتم به دبیرستان، گفتی دیگر نمی‌خواهد بیایی دنبالم؟

- دخترها مسخره‌ام می‌کردند.

جرعه‌ای خورد، نگاهش می‌کرد. حالا کی از پشت آن نی انگار دو شبه شسته به قیر نگاهش می‌کرد؟

صنم بانو گفت: کرت را مادرت پشت و رو کرده بود، یخه کت چروک داشت و پشت، بالای چاک، قلنبه بالا آمده بود.

- حتیاً کت برادر بزرگم بوده. کنه‌های او را گاهی مادر برای من درست می‌کرد. مادر می‌گفت: «من که خیاط نیستم. می‌خواستی بیری بدھی به خاله عالیه‌ات تا پشتش این طور نشود.»

صنم بانو گفت: من یک چیزی را بهانه کردم و گفتم دیگر نباید بیایی دنبالم.

- یادم هست، گفتی: «تو خیلی کوتاهتر از منی، بچه‌ها باور نمی‌کنند که ما دو قلو باشیم.» بعد هم مجبورم کردی پشت به درخت، همان گل ابریشم خانه‌تان، بایستم. من دو بند انگشت کوتاهتر از تو شده بودم. سال

بعد باز هم بیشتر شد.

صنم بانو خندهید. داشتند قهقهه می خوردند. گفت: آخرین بار که دیدمت داشتی فوتبال بازی می کردی. من زهره بعلم بود و یک چیزی، گمانم یک چمدان این دستم. کنار تیرک گل ایستاده بودم. تو توب را پاس دادی به یکی، گمانم به اسی و آمدی به طرف گل. اسی توب را الکی زد، تو هم فحش دادی، اما تا چشمتم به من افتاد فرار کردی. اسی هم دنبالت کرد. فحش می داد و می گفت: «اگر مردی بایست». آخرش ایستادی. داشتی التماسش می کردی، اما او یخهات را گرفته بود و می زد. باز التماس کردی که با مشت زد. باز می خواست بزنده که فرار کردی. اسی هم دنبالت دوید و بهت رسید. وقتی خواست باز بزنده، خون دماغت را دید و دست نگه داشت، شاید هم صدای مرا شنید، یا دید که دارم صدایت می زنم. مرا به تو نشان داد و فرار کرد. بالاخره آمدی. دماغت را پاک می کردی و می آمدی. گفتم: «بیا داداش، این چمدان را برایم بیاور». بلند گفتی: «چمدان؟» گفتم: «باشد، پس تو زهره را بغل کن، من خودم چمدان را می آورم.» بچه را گرفتی و جلو جلو رفتی، گفتم: «نندازی بچهام را.» وقتی می خواستی بدھیش به من دیدم که دارد غشن غشن می خندهد. داشتی برایش زبانک می انداختی و چشمها را لوج می کردی. باز گفتم: «نندازی بچه را.» بالاخره بچه را دادی به من و چمدان را برداشتی و تندتند رفتی تا رسیدی به ایستگاه و بعد هم دویدی رفتی پشت چهار اتاقها.

گفت: من این چیزها هیچ یادم نیست.

به ایمانی، توی کافه، قول داده بود که دیگر نبیندش.

پرسید: زهره حالا کجاست؟

- برای خودش حالا خانمی شده است، هامبورگ زندگی می کند.
بیست و شش سالش است، دو تا دختر دارد.

- مهندس کجاست؟

- هستش.

بعد هم پرسید: می خواهی چیز دیگری برایت بیاورد؟

- نه، متشرکرم.

بلند شد و ژاکتش را پوشید، اما باز نشست، گفت: می دانی اولین

داستان را کجا خواندم؟

میز حالا خالی بود، اما صنم بانو دستش را گذاشته بود روی میز. در هیچکدام از انگشتهاش انگشتتری نبود. اینها را کجا دیده بود که جایی آدمی را واداشته بود تا بر آن ته رنگ صورتی این یکی صدھا بوسه، مثل نم نمی که بر گلبرگ بیاراند؟ در «مریم» از خال او گفته بود.

- توی یک نشریه شهرستانی. دوستی بهم داده بود. گاهی چیزهایی بهم می داد. به همین داستان هم اشاره کرده بود. به اسم مستعار چاپ شده بود، ولی من نمی دانم چرا حتم داشتم که تو نوشتۀ ای.

دستها راستون چانه کرد و بعد سه انگشت دست راست را بست و به انگشت اشاره بر خال زد: می بینی، این جاست، اما من بلا فاصله فهمیدم از من گرفته ای، از نفرتی که تو ش بود فهمیدم که باید تو نوشتۀ باشی. همچنان ریز ریز برخالش می زد.

گفت: معدرت می خواهم.

- حالا دیگر گذشته، اما اگر آن روزها می دیدمت، حتماً با چوبی یا سنگی می زدم توی سرت. بعدها، شاید هم با توضیحاتی که آن دوست داد، فکر کردم این چیزها چندان هم به اختیار نیست.

حوض وسط یادش بود. خانم رئیس پشت میز نشسته بود.

صنم بانو گفت: می شود یکی از آن سیگارهات را بکشم؟

چند دوچین از آنجا برای خودش آورده بود، گرچه اینجا گلواز هم گاهی می گرفت. سیگارش را روشن کرد. صنم بانو به سرفه افتاد و سیگار را توی زیر سیگاری شکست.

گفت: فکر نمی کرم که ببینم.

- اما بالاخره بودم که.

- بله، اما معمولاً آدم یا نمی بینشان یا نمی خوانند. اغلب نمی توانند خودشان را به جا بیاورند. ادمها فکر نمی کنند یکی دیگر هم می بینشان. صنم بانو ساعتش را نگاه کرد، گفت: خوب دیگر، من دارد دیرم می شود. فردا هم باید بروم سر کار.

پرسید: مگر خانه ات کجاست؟

- خانه که چه عرض کنم، تازه بیرون پاریس است توی آن گن له بن؟

ولی قشنگ است، کوچک اما قشنگ.

کیفشه را از دسته صندلی برداشت. بارانیش را بر پشتی صندلی آویخته بود. گفت: باید به قطارده و بیست دقیقه برسم والاسه ربع ساعت مجبور می شوم توی ایستگاه منتظر بمانم.

صنم بانو نگذاشت او حساب کند، گفت: برای تو خیلی گران می شود. من اینجا کار می کنم، وضعم خوب است. اجاره هم نباید بدhem.

بیرون که امددنده فهمید که باران امده است. صنم بانو گفت: امیدوارم باز هم ببینم.

گفت: من می خواستم این را بگویم.

- خوب، فرض می کنیم که تو گفته ای، باشد، ولی یادت باشد آن شرط من هنوز هم به جاست.

می خندید و انگشت اشاره رو به او تکان می داد: حق نداری چیزی از من را به کسی بدھی، یا خودت را پشت کسی پنهان کنی! می دانی که من می خوانم، به دستم می رسد.

- گاهی دست خود آدم نیست.

ناگاهان دیدش. مجسمه بالراک بود. نه مشرف به او یا صنم بانو که مشرف به پاریس ایستاده بود. خودش بود. نگاه می کرد.

از پله های ایستگاه واون که پایین می رفتند، صنم بانو گفت: باشد، می فهمم نمی شود. انجا، با آن امکانات که هست، شماها یا همه اش از سیاست می گویید و یا از عشقهای کودکی، خانه پدری. عشق، راستش حالا می فهمم، به یک نظر و دو نظر پیش نمی اید. من حالا آن داستان مریمت را طور دیگری می فهمم: به یک نظر اغلب همین است. تعلق خاطر به یکی حاصل سالهایست، وقتی چندین و چند سال ببینی اش، اما اگر از اودور بمانی، حتی یک ساعت فکر کنی که چیزی گم کرده ای.

- یعنی مثل ما؟

از دهانش پریده بود. از میله های چرخان مترو که گذشتند، گفت: شاید، شاید، نمی دانم. ولی ما بچه بودیم. به فرض هم که با هم می ماندیم معلوم نبود به همین جانرسیم که من حالا رسیده ام، تنها توی آن

خانه.

ایستاد، بارانیش را کند، گفت: ولی قشنگ است، به سلیقه خودم درستش کرده‌ام.

در ایستگاه بر نیمکتی نشسته بودند، کنار هم، در میان ادمهایی که منتظر ایستاده بودند، یا از تراووا پیاده می‌شدند و دوان دوان می‌رفتند تا به خط دیگری برسند. زنی جوان با موی خرمایی توی کیفش می‌گشت. در آن رویرو مردی کلاه به دست رو به آنها بلند بلند حرف می‌زد.

صنم بانو گفت: من حالا دیگر نباید به کسی حساب پس بدهم. جناب مهندس ایمانی در دوبی، شاید هم قطر دارد پول روی پول می‌گذارد. در عوض زهره در هامبورگ دغدغه مالی ندارد. سیامک هم که می‌دانی زن و بچه دارد. زیبا لاهه است، هم کار می‌کند و هم درس می‌خواند. من هم کار می‌کنم. خانه‌ای هم دارم که مهندس هدیه کرده است. به اسم من است. کوچک است، فقط دو اتاق دارد که یکیش بد نیست.

رو بے او کرد، گفت: یك روز می‌برمت بینی اش. محله‌اش هم ساکت است، شبها هیچ کس توی خیابانهای نیست، با اینهمه امن است، چون شهرک ثروتمند نشین است. خیلی از استادها و حتی نویسندهای اینجا می‌روند همچین جاهایی. کتابخانه‌ای هم دارد. من آنجا کار می‌کنم.

یادش داد که کدام ایستگاه پیاده شود و بعد با کدام خط برود. گفت: بین، این را هم بدان که من حالا خوشحالم که جایی در جهان هستم، حتی اگر روی کاغذ باشد و به زبان فارسی. خوب، بد هم نیست که از آن گذشته خاک شده، به غیر از چند تا عکسی که دارم، چیزی مانده است، هرچند تحریف شده.

وقتی بلند شد تا سوار شود گفت: ممنونم که از من هم نوشتی‌ای. باز برگشت و گفت: تلفن کن.

چند روز بعد را همه‌اش به گشت و گذار و دید و بازدید گذراند. صبح پنجشنبه به موزه اورسی رفت و بعد از ظهر از پانشون دیدن کرد. مجسمه و لتر انگار خودش بود. اینجا، چه آدمهایی پشت نامی بر سنگ خفته بودند! فرداش از صبح تا عصر در موزه لور دنبال زن بند باز شاگال گشته بود. نمی‌دانستند کجاست. اگر می‌خواست به صرافت دل هرچه را ببیند

می بایست بماند و به هر هفته روزی چند ساعت، تنها، بباید. عصر با اعلی راه افتادند و خوش خوشان رفتند تا سر قبر هدایت در پرلاشز. دفع جایی یافته بود. به علی هم همین را گفت. بعد هم گفت: این هم با خیال آنکه نبود خیالبازی کرده است.

نشنید، یا نخواست حرفی بزند. بر روزنامه‌ای به رسم او بساط را می چید: چند گوجه، سرخ، یک طرف ماست. خیاری پوست می کند، که همان سبز سیر گل به سر نبود، گفت: شنیده‌ام شبها اینجا بر آن سنگ همه گربه‌ها جمع می شوند.

از این چیزها زیاد گفته بود، ولی گفت: راست می گویی؟
- گفتم که شنیده‌ام. اول یک گربه سیاه می آید، سر این سنگ می نشیند و مثل اینکه گلویش زخم باشد ناله می کند، بعد از این اطراف هرچه گربه هست جمع می شوند روی آن یکی سنگ و همین طور تا صبح می نشینند، چشم دوخته به این نقش جغد یا اسم او.

چند آشنای اهل قلم هم آمدند. علی حتماً خبر کرده بود. گرد بر گرد گور او نشستند و به هر جرעה با قطره‌ای از او یاد کردند. او هم سهمش را برداشت تا سنگ گور حسین غلام رفت. غلامحسین ساعدی را بر سنگ گور به همان قلم نوشته بودند که بر پشت جلد کتابهایش می نوشتند. بر نام و نام خانوادگی نفر شده بر سنگ همه را نثار کرد و بعد هم خم شد و به دل سیر گریست. به آفرینگان بر کدام سنگ می نشینند اینجا؟ دستی سنگین بر شانه اش نشست. دست او نبود که این دست صدای هق هقی را هم چاشنی لقمه محبت دستش کرده بود. ناصر بود، گفت: می دانی همه اش به یاد آن روزش می افم که خواستم مهمانش کنم. اینجا رسم نیست که کسی جور کسی را بکشد. یکبار، خوب می شود، اما همیشه او می داد. رفتم سراغش. پول نقد داشتم، حتی از بانک هم گرفتم، گفتم یکدفعه دیدی هوس مرده رنگ دار کرد. گفتم: «برویم، امشب را مهمان من». آمد. وقتی خواستم حساب کنم، باز دستم را گرفت. گفتم: «منگر قرار نبود؟» گفت: «نه، نمی شود.» از دهانم پرید که «هرکس بیشتر دارد، بدهد.» گفت: «قبول.» بعد هم اشاره کرد که مثلاً چند داری؟ هرچه داشتم رو کردم. گفت: «بد نیست.» بعد هم دست کرد توی جیش، این

جیب و آن جیب، حتی جیب کوچک کتش و هی پول درشت و خرد در آورد و ریخت روی میز. یک کومه پول داشت، مچاله و صاف، خرد و یک چک. گفت: «بشمار.» معقول پولی بود، مثلاً بگیر خرج یک ماهش. من البته زیادتر داشتم. ولی او هرچه داشت همه را ریخته بود وسط.

باز به حق هقی دست بر پیشانی نهاده را مددی کرد. گفت: اینجا رسم نیست که هرچه داریم با خودمان ببریم این ور و آن ور.

بقیه هم آمدند، هرکس هم یادی از او گفت. به آفرینگان با بالا تنهای بلندتر از پاهاش می‌رود تا آنجا که هنوز خالی است و بر کناره سفره چمنی که هست می‌نشینند تا او هم بلند شود گردی از شانه بتکاند و گوشه دیگرش بشنینند. دو به دو همیشه سخت است. همین است دیگر. گفت: انگار آدم خوابش را برای آنکه در واقعه آمده تعريف کند.

شب به ناصر گفت: تو اینجا ایمانی می‌شناختنی؟

- چطور، مگر صابونش به جامه تو هم خورده است؟

گفت که حالا فقط به اسم می‌شناسدش، اما سالها پیش، پانزده شانزده ساله که بوده اورا دیده. ناصر گفت: پس داری خاطرات کودکیت را دوره می‌کنی؟

- پس تو هم شنیده‌ای؟

بالاخره رفت سر وقت ایمانی. جسته گریخته چیزهایی شنیده بود. اینجا وقته آمده بود هی چپ و راست زده بود، حتی اوائل خواسته بود نشریه‌ای دوزبانه راه بیندازد، اما بعد افتاده بود توی تجارت، یا اصلاً دلالی. گفت: من از دور می‌شناختم. باید از بهمن بپرسی. از چهل، چهل و یک با هم بوده‌اند.

صبح به علی گفت: شما اینجا در همان دهی زندگی می‌کنید که با خودتان از ایران آورده‌اید.

داشت عکس زنی سیاه‌پوست را می‌گرفت. گفت: چه بهتر، عوضش هروقت گم شدیم می‌توانیم برویم همان ده.

دوبار تا حالا گم شده بود، اما حالا دیگر چند جمله‌ای می‌توانست به فرانسوی بگوید: سیگاری بگیرید یا چیزی سفارش بدهد. علی می‌گفت: اینجا حتی اگر انگلیسی بدانند جوابت را نمی‌دهند. اگر بروی مرکز

فرهنگی ژرژ پمپیلو، خارجیها را می‌بینی که از ناچاری نشسته‌اند، گوشی به گوش، زبان یاد می‌گیرند.

به بهمن هم تلفن کرد. با هم از مرکز فرهنگی دیدن کردند و عصر هم از کلیسای ساکره کور. به او گفت که صنم بانورا از کودکی می‌شناخته است و حالا اورا اینجا دیده است. مهندس ایمانی راهم سالها پیش دیده.

بهمن گفت: صنم اینجا دارد دکترا می‌گیرد، کارهای همه را خوانده است، از تو هم گاهی می‌پرسید. تنها زندگی می‌کند، حتماً می‌دانی. مهندس حالا گمانم دویی است. چند سالی است از هم جدا شده‌اند.

- اینها را می‌دانم.

- آلمان هم آمده بود. با تو که مصاحبه نکرد؟

- من اینجا دیدمش.

دید که دستش می‌لرزد. پرسید: اگر ناراحتت می‌کند می‌خواهی حرفش را نزیم؟

با موهای یک دست سفید و سبیل جوگندمی که چند تارش از دود گلواز قهوه‌ای می‌زد نگاهش می‌کرد. چهار انگشت دست راست را بر لبه میز بند کرده بود، گفت: صنم را من چند سالی است ندیده‌ام. علايق ما با هم فرق می‌کند. از اول هم فرق می‌کرد. گرچه آنجا هم کمتر می‌دیدمش. خانه‌شان که می‌رفتیم چیزی حاضر کرده بود یانه، سری می‌زد و می‌رفت. بهانه‌اش اغلب رسیدگی به درس و مشق بچه‌ها بود. ما هم که می‌دانی می‌زدیم و می‌خوردیم. گاهی آن تو بودیم و گاهی هم بیرون، بیشتر وقتی هم بیکار. مهندس الیته وضعیش خوب بود، کمکی هم می‌کرد. بعد هم سال پنجاه و شش آمد اینجا. صنم بانو بعد آمد. بچه‌هاشان هم حالا هر کدام رفته‌اند سی خودشان. من همین چیزها را می‌دانم.

پرسید: مهندس اینجا هم می‌آید؟

- فکر نمی‌کنم. اما راستش من دیگر نمی‌بینم. حوصله تئوریهای عجیب و غریب را ندارم.

با هم تا مون مارت بر هم رفتند. میانه میدان بیشتر نقاشهای ژاپنی ایستاده یا نشسته داشتند نقش صورت آدمها را بر کاغذی قلمی می‌کردند. شب را به خانه آنها رفت. یک دختر و دو پسر داشت. زنش در یک عکاسی کار

می کرد و خود بهمن، سرپیری، داشت دوره کارآموزی می دید تا مگر کاری گیر بیاورد. آخر شب بالاخره از ایمانی حرف زد. چهل با هم به زندان می افتد، بعد که بر می گردند باز در همان شرکت نفت مشغول می شوند. و چهل و سه ایمانی را باز می گیرند، دو ماهی. اینها را می دانست. در پنجاه یا پنجاه و یک هم گرفتار می شود. این بار شش ماهی ماندگار می شود، اما دیگر اجازه نمی دهند برگردد سرکارش، می آید تهران. بعد از چند ماه در کارگاه یکی از دوستان کاری می گیرد، بالاخره هم شریک می شود و چند تا مناقصه می برند و بارشان را می بندند. گفت: خیلی از سیاسیون سابق، خودت حتماً می دانی، در این سالها به آلاف و الوف رسیدند، بعد که ورق برگشت با رشوهای شدنده مبارز راه طبقه کارگر. اما ایمانی همان پنجاه و شش هرچه داشت پول نقد کرد آمد پاریس. پرسش المان بود و یکی از دخترهاش هلن درس می خواند. خانه‌ای هم در روپلاز خرید، طبقه چهارم بود، اما حسابی جادار. سه تا آتاق خواب داشت و یک سالن که اندازه همه این خانه بود. شصت و یک که من رسیدم اینجا، بعد از شش ماه که در ترکیه پدرم در آمد، رفتم خانه آنها. زیبا هم اینجا بود. برای تعطیلات آمده بود. قرار بود صنم هم بیاید، اما تا من بودم نیامد. آن روزها نمی فهمیدم که چرا نمی آید. همه کارهاش را مهندس راست و ریس کرده بود، حتی بليت يکسره برايش گرفته بود. من هم منتظر اختر و بجههها بودم. یک شب که منتظر تلفن اختر بودم، ایمانی گفت: «برویم بیرون.» گفت: «من که می بینی منتظر تلفن اخترم.» گفت: «دستگاه ضبط می کند، بعد تو تلفن کن.» اختر قرار بود از کویته زنگ بزند. هرچه گفتم به خرجش نرفت. کيفش دستش بود و مدام چانه‌اش را می مالید. بالاخره گفت: «ما نمی توانيم با هم زندگی کنیم.» گفتم: «يعني می گویی همین امشب از اينجا بروم؟» گفت: «کی گفت، امشب؟» داد می زد: «تکان بخور، مرد! اختر جنابعالی آنقدر حتماً عقلش می رسد که شماره‌اش را بگويد. وقتی برگشتين بهش زنگ می زنی.»

بهمن با سبيلش بازی می کرد. سیگارش را کم کرده بود، روزی فقط پنج نخ. تعارف هم که کرد، نکشید. گفت: بالاخره آمدیم بیرون و رفیم جایی. هنوز نشسته دستور مشروب داد. پشت سر هم چند پیک خورد و

هی سیگار کشید. من بالاخره پرسیدم: «خوب؟» گفت: «مقصودت چیست؟» گفتم: «بنال دیگر! مگر نمی خواستی حرف بزنی؟» گفت: «من فقط خواستم از آن دخمه بیاییم بیرون.» باز خورد. نیم ساعتی ساكت بود.

بهمن آنجا مترجم بود. کتابهای علمی را ترجمه می کرد، گاهی هم جایی ویرایش می کرد. اینجا، به قول ناصر، از همه بریده بود. گفته بود: «دیگر بسم است. همین که این چند بجه را به شمر برسانم خیلی کار است.» اما باز هوس ترجمة کتابی به سرش زده بود. برای همین هم حاضر شده بود او را ببیند تا شاید ناشری برای کارش پیدا کند. دیگر هم نمی خورد، گفت: صبح زود باید بلند شوم. تو اگر خواستی بخور. گفت: خوب، می گفتی.

- می دانی، من اینها را برای کسی نگفته ام. اصلاً سعی کردم فراموششان کنم. تو هم نمی خواهد بنویسیشان. آنجا، ما مردم رسم خوبی داریم، هیچ وقت رختهای زیرمان را روی بند مهتابی هامان نمی آویزیم.
- بله، می دانم، چون می ترسیم از همین چیزها دوست و دشمن دستک راهی می رود که نسل پیش؟

- دشمن، حالا می فهمم، می داند، اینجا انقدر سند و مدرک هست، همه هم طبقه بندی شده که احتیاجی به اعتراضات ما ندارند.

باز گفت: خوب؟

- همین طوری گفتم. چون راستش ادم ممکن است طرفها را ببیند، یا گاهی ناخواسته حتی آشیانه کسی را ویران کند.
آشیانه خودش چی؟ یا آشیانه او و مینا و بچه ها که اگر تا چند ماه دیگر تحويل می دادند در طبقه دوازدهم بلوک نمی دانست چندم بود؟
بهمن بالاخره گفت: داشتم می گفتم. ایمانی، شاید چون دید من ساکتم، پرسید: «فهمیدی چرا ما دو تا آمدیم بیرون؟» گفتم: «نه.» گفت: «اولش اینکه خواستم اگر حرفمن شد، زیبا بیدار نشود. فردا می خواهد برگردد به هلند، آنهم با قطار. هرچه کردم حاضر نشد با هوایپما بفرستم.»

آبخورهای سبیلش را به سرانگشت صاف کرد. گفت: من پرسیدم: «دلیل دومت چی بود؟» گفت: «خودت بهتر می‌دانی.» داشت جداً کفرم را بالا می‌ورد. حالا یادم نیست. شاید هم سرشن داد کشیدم. باز چیزی خبر کرد، همه‌اش هم از من می‌خواست اهسته حرف بزنم. بالاخره صورت دو تیغه کرده‌اش را آورد جلو و از لای دندانه‌اش گفت: «حالا، مرد و مردانه به من بگو، اعتراضت به من چیست؟ نرس، دلخور نمی‌شوم.» سکوت کرد، اما مدتی همچنان نگاهش می‌کرد، بعد گفت: نمی‌فهمیدم چه مرگیش هست. همین را بهش گفتم و حتی گفتم، نمی‌فهمم که چرا این چند روز به من پیله کرده است. بعد هم بلند شدم که بروم، دستم را گرفت و نشاندم. مهربان شد، نمی‌دانم قول داد برای من وزن بچه‌هام هر کاری از دستش بر بیاید بکند. آنوقت باز رفت سر اصل مطلب که زود باش به من بگو، رو در رو بگو که از من چه می‌دانی. داد هم می‌زد. یکدفعه فهمیدم که دارد چه کار می‌کند. تو که حتماً می‌دانی من بارها بازجویی پس داده بودم. رسمشان هم همیشه این است که به توالی تهدید می‌کنند و تحبیب. البته این دو نقش را معمولاً دو نفر بازی می‌کنند. ایمانی داشت هر دو نقش را خودش بازی می‌کرد. تا این را بهش گفتم یکدفعه مج دستم را گرفت، بعد هم کیفش را گذاشت روی میز، گفت: «حالا می‌بینیم.» کیفش را که باز کرد کتابی از توییش در آورد. با کاغذ روزنامه جلدش کرده بود. گفت: «می‌شناسیش؟» گفتم: «من که نمی‌دانم چیست.» داد دستم، گفت: «بازش کن، هرجاش را خواستی باز کن، خودت می‌فهمی که چیست. حتماً آنجا صدھا بار زیر و روشن کرده‌ای.»

بهمن هم سیگاری برداشت، گفت: همین یکی را می‌کشم. رویم نمی‌شود فردا دست جلو اختر دراز کنم که پول سیگار به من بده.

پرسید: حالا چه کتابی بود؟

- تو هم حتماً دیده‌ایش. ایمانی داد می‌زد: «نرس بازش کن!» خیلی حرفاها زد، فحش می‌داد به همه آنهایی که این کتاب را دیده بودند و او را در پسله محکوم کرده بودند. کتاب توى دستش می‌لرزید. با دست چپ هم که گرفتش باز می‌لرزید. خوب، من کتاب را باز کرم. به یک نظر

شناختم. همان بود که سیاهه هشت هزار منبع ساواک را به ترتیب الفبا تو ش
چاپ کرده بودند. یادت که هست؟ خوب، همه ما در پنجاه و هشت یا نه
این کتاب را دیده بودیم و یکی دو اسم آشنا را توی آن خوانده بودیم. گاهی
حتی نامهایی در آنجا بود که با عقل سلیم نمی خواند که منبع ساواک باشند،
یا حتی قول همکاری داده باشند. من خودم در زندان شیراز یکی را دیده
بودم که اغلب زیر هشت بود و یا می بردنده کمیته و اش و لاش برش
می گردانند. اسم او هم بود. همینها را به ایمانی گفتم، حتی قسم
خوردم که این سیاهه جعلی است و برای آشفته کردن اذهان منتشر شده
است. گفت: «نه.» کتاب را از دستم قاپید. گفتم: «حالا مقصود؟» شاید
هم حرفی نزدم. حالا یادم نیست، اما یادم هست که دستش باز داشت
می لرزید. گمانم دید که دارم به دستش نگاه می کنم، که یکدفعه کتاب را
گرفت جلو چشم و داد زد: «می لرزد، بله می لرزد.» کتاب را هم که
گذاشت توی کیفیش باز دو دستش را گرفت جلو صورت من، گفت:
«خوب نگاهش کن، این یکی را هم نگاه کن، اما فکر نکن که من از ترس
می لرم یا از شرم، من از نفرت می لرم، نفرت از همه آنهايی که قسر در
رفتند و حالا اینجاها دارند به ریش من و امثال من می خندند.»

دید که سیگار در دست بهمن می لرزد. گفت: می خواهی بگذاری برای
یک روز دیگر؟

گفت: نه، نه.

- حالا اسمش بود، یا نه؟

- بله که بود، خودت هم می توانی ببینی. من ندارم، هیچ وقت هم به
صرفت نیفتادم که پیدا کنم و ببینم، ولی مطمئنم که هست. اما نمی دانم
که چرا ندیده بودم، شاید چون دنبال اسمهای بخصوصی می گشتم. به
ایمانی هم گفتم و حتی گفت: «شاید اشتباهی رخ داده، تشابه اسمی
مثلاً.» گفت: «اشتباه یا غیر اشتباه، مهم نیست برای من مهم این است
که تو چرا یک راست آمده‌ای خانه من.»

بهمن هم عصبی شده بود، بند انگشت‌های دستش را می شکست،
بی دلیل یخه اش را درست می کرد، گفت: فکر می کرد من عمدتاً رفته ام
خانه او تا انتقام بگیرم.

پرسید: انتقام چی را؟

- اولش نفهمیدم مقصودش چیست، از بس در و بی در می گفت.
 بدجوری مست کرده بود، آنهم او که به ندرت می خورد، یا گاهی فقط لبی
 تر می کرد. دو دست مرا گرفته بود و داد می زد: «اعتراف کن که خیال
 داشتم مرا بکشی». برای اینکه آرامش کنم، گفتم: «ول کن بابا، خیلیها
 از سر ناچاری قول همکاری دادند، اما بعد حتی سر سوزنی اطلاعات
 نداده اند». داد زد: «من یکنی نه، من اعتقاد داشتم، هنوز هم دارم. از
 خیلی پیش هم می دانستم که از خانهٔ تیمی جز اینکه می بینی در نمی اید.»
 نفهمیدم چطور شد که از دهنم پرید که: «حالا راستی راستی مگر چند
 تا را به کشنن داده ای؟» دادش رفت بالا که: «به کشنن دادم؟ خیر، کمک
 کردم تا خودشان را دستی به کشنن ندهند، یا دست بالاش فقط چند
 سالی آب خنک بخورند». داد می زد: «اگر دست من بود، نمی گذاشت
 یکیشان زنده بماند.» خوب، وقتی دیدم دارد شورش را در می اورد، همه
 هم دارند نگاهمان می کنند، بلند شدم که بیایم بیرون، باز دستم را
 گرفت، گفت: «نه، حالا که همه چیز را می دانی، حق نداری همینطوری
 بروی.» گفتم: «نکند می خواهی مرا هم به مجازات برسانی؟» خندید و
 گفت: «کسی با امثال تو کاری نداشت و ندارد، چون فقط اهل حرف
 بودید، باید همه آنها بی نابود می شدند که حکومت را می برند به طرف
 خشونت. خودت حالا حاصل کار بادرماینهوف ها یا گاردهای سرخ را
 می بینی. هیچ جا نمی شود رفت مگر قبلاً با کلی معطلی ویزا بگیری،
 درحالی که فقط پانزده سال پیش توی فرودگاه یا دم مرز، با نیم ساعت
 معطلی، کار تمام بود.»

گفت: آنجا هم همین حرفها را می زنند، حالا دیگر این نوع استدلال
 عمومیت پیدا کرده است.

- می دانم، شاید هم این حرفها همه اش حرفهای ایمانی نباشد، چون
 هر روز می شود همین چیزها را از جناب سرهنگها، تیمسارها، ساواکهای
 سابق شنید، ولی من اولین بار از ایمانی شنیدم. می گفت: «این چریک
 بازیها سبب شد تا مردم عادی از خیلی چیزها محروم شوند، از مسافت ریت
 تبادل اطلاعات.» بی ربط هم نمی گفت، خودت که می بینی کارگزاران

سرمایه‌داری همچنان به همه چیز دسترسی دارند، اما ما...
گفت: قبول، اما بالاخره ما هم می‌بایست تجربه کنیم، نمی‌توانستیم
بنشینیم تا جهان عوض شود، یا به قول اهل اصطلاح، ابزار تحول فراهم
شود تا ما هم دست به کار شویم.

بهمن گفت: من هم گمانم بیش و کم همین را گفتم. ایمانی گفت:
«نتیجه‌اش چی شد؟ پس من حق داشتم که به سهم خودم جلو چریک بازی
را بگیرم.»

گفت: بیچاره صنم بانو!

- بله، ولی به گمانم او از خیلی وقت پیش بو بردۀ بوده. خودش البته
ادعا می‌کند که بعد از پنجاه و هفت فهمیده، ولی من یکی باورم نمی‌شود.
ایمانی از همان چهل یا چهل و یک همکاری می‌کرده. خودش می‌گفت:
«آدم سیاسی باید میان یاغی و حکومت جانب حکومت را بگیرد، میان
حزب مخفی و حکومت جانب حکومت را بگیرد، چون هر نوع مخفی کاری
به نفع کسانی است که می‌خواهند به نام مردم اقا بالا سر مردم باشند.»

گفت: خسته‌ات کردم.

- نه، ولی هر وقت یاد حرفهایش یا کارهایش می‌افتم عصبی می‌شوم.
آن روزها وضع بدتر بود، مجبور بودم خانه‌اش بمانم، چون اختر قرار بود
به مجرد رسیدن به کویته زنگ بزند تا من اینجا کارش را درست کنم. ده
روزی به من گذشت که هیچ وقت فراموش نمی‌کنم. اخوش هم از ترکیه
سر درآوردند. ایمانی از همین وضع سوءاستفاده می‌کرد، انگار من در ترور
آن سه مستشار امریکایی دست داشته بودم و یا من دانشگاه را به آشوب
کشانده بودم وقتی قرار بوده که نیکسون از تهران دیدن کند. یک شب،
نصف شب، از خواب پریدم، دیدم نشسته بالای سرم، فقط یک زیر شلوار
کوتاه تنش بود. گفتم: «بالای سر من چرا نشسته‌ای؟» گفت: «ترس،
کاریت ندارم، فقط آدم بیینم اینجا هم آدم توی خواب همان قدر بی دفاع
است که آنجا.» راستش ترسیدم. همان شب اعتراف کرد که گروه دامغان
را خودش شناسایی کرده بود. پرسیدم: «بازجو که نبودی؟» گفت: «بازجو
آدمی است خرگردن که فقط بلد است به ضرب کابل یا دست بالاش مثلًا
زور بی خوابی کسی را مقر بیاورد، من به یک نگاه می‌شناختم.» گویا آنجا

مهندسی بوده که ظهرها ساندویچ می خورده و در یکی از اتفاقهای کارگاه می خوابیده. وقتی در کارگاه اعلامیه هایی پخش می شود، ایمانی یکراست می رود سراغ اتساق طرف و از کتابهایش می فهمد که چه کاره است. می گفت: «وقتی آدمی با لباس بخوابد و صبح سحر با اب سرد دوش بگیرد و جمعه ها با پای بر亨ه از کوه برود بالا معلوم است که چه خیالاتی دارد.» داد می زد: «اینها نه سازندگان جامعه نو که مبشران اردوگاههای آینده بودند.»

پرسید: اسمشان چی بود؟

- نمی دانم، نگفته، اما می شود پیدا کرد. خودش انگار یکی از آنها را اینجا دیده بود، می گفت: «می بینی؟ حالا انها شده اند شهید یا قهرمان، اما امثال من...» مهم نیست، مزخرف می گفت، شاید هم می ترسید، بالاخره هم رفت دوبی، می گویند آنجا کارش سکه است. دلالی می کند؟ نمی دانم. توی کار ارز است؟ نمی دانم.

از دیگران هم همینها را شنید، جسته و گریخته می پرسید. داستانی هم خواند بر سر جمع ایرانیان. به زنش مینا تقدیم کرده بود، گرچه می دانست از او کمتر گفته است. اگر دیگر نمی دیدش حتماً بیشتر از او می گفت، اما حالا فقط چیزی از او به وام گرفته بود: ان موهای بلند و سیاه را که حالا - دم آمدن او کوتاه بود و کم پشت و آن خال گوشتی کوچک بر خط بنا گوش.

از لیوان جرعه ای خورد و نگاه کرد. صنم بانور دیف سوم نشسته بود کنار اختر. بهمن هم بود، اما ردیف دوم نشسته بود و با یکی، که نمی شناخت حرف می زد. ناصر هم بود، حتی کسانی که نرسیده بود ببینشان. برای اینها چه می توانست بخواند که تازه باشد؟ این را که جلوش بود حتی برای زنش هم نخوانده بود. می بایست بفهمد که فرج یا هرچه اسمش بود حالا کجاست. حکیم هم بودش. با ریش بزی و موهای پریشان سفید. گفت: این داستان هنوز تمام نیست، یعنی راستش چند سالی است می خواهم پرداختش کنم اما دلم نمی آید. گاهی فکر می کنم همین طور که هست بد هم نیست. حالا برای اولین بار می خوانمش، شاید بشود اخیرین پرداخت را همین جا کرد و چاپش کرد.

باز به صنم بانو نگاه کرد. دست چپ را ستون چانه کرده بود و انگشت

اشاره بر لب و نوک بینی نگاهش می‌کرد. موهایش را دسته کرده بود و بر شانه و سینه ریخته بود. نکند اینجا هم از او گفته باشد؟ خواند:
 می‌دیدش که نشسته است بر لب جویباری که اولش را
 ندیده بود و از این سو هم نمی‌دانست به کجا می‌رود.
 جویبار باریک بود و آتش زلال. سرد هم بود. بر دو ساق
 پایش می‌پیچید و می‌رفت، سایه‌دار و زلال. کف جوی
 رُسی بود. وقتی پا در آب گذاشت فهمید. اما حالا زلال بود
 و سایه‌دار و جاری و می‌رفت. کفش و جورابش را کنارش
 گذاشته بود و دو دست بر زانو نشسته بود زیر برق افتادی که
 عمود و داغ می‌تاپید و پشت گردنش را می‌سوزاند، اما
 سردی و زلالی آب پایش را می‌شست و شست و پشت پای
 چپش دیگر ژق نمی‌زد. فقط بر لبه جوی، اینجا و آنجا،
 سبزه‌ای بود، سبز روشن، و بقیه، تا آنجا که پیدا بود،
 سرازیری بود، بی هیچ بوته‌ای یا درختی.

همین بود همه آنچه این یکی دو هفته نوشته بود و صحیح
 به صحیح می‌خواند، سیگار به دست و منتظر تا چای دم بکشد
 و با جرعة اول اولین پکش را بزند و یادش نیاید که اورا کجا
 دیده است وقتی که آن همه واضح‌تر به یاد داشت: کت
 سرمه‌ای به دوش و شلوار طوسی به پا. کفشهایش خاکی
 بود، کنده بود و نشسته بود، دو پای تاول زده در آب سرد و
 جاری و به همان خاک رسی قاج قاج آن طرف سرازیری نگاه
 می‌کرد، با دو چشم ناسور از بی خوابی شبانه شاید.

یکی دولقمه می‌خورد و باز می‌خواند، بلند تا بلند چه
 کارش کند، یا مرد را چه کارش کند، به کجایش ببرد وقتی
 می‌دانست که به هیچ جا نمی‌خواست برود. ریش
 می‌تراشید و باز خودش را می‌دید که شباهتی به مرد نداشت.
 مرد سبیل نداشت، شاید هم تراشیده بود و با بینی تیرکشیده
 و موهای صاف و سیاه اما پریشان در نرمه بادی که می‌وزید
 نشسته بود، دو دست بر دو زانو، زیر آفتاب داغی که گردنش

را می سوزاند.

لباس می پوشید و کیف و کتابها به دست به دانشکده می رفت تا درسی بدهد و ظهر یا عصر که برمی گشت باز می خواند و باز همان چند سطر بود و مردی که خسته نشسته بود، خیره به برهوتی که جلو رویش بود، تا آنجا که همه اش سرازیری خاک بود و زمین قاج قاج و سنگ و بعد هم زمین صافی که تا افق ادامه داشت، بی هیچ خط جاده ای یا نشان خانه ای یا درختی در جایی.

سی و هشت ساله بود و از زنیش جدا شده بود و دخترش را فقط تابستانها می دید، یک ماهی. دوازده ساله بود و با مادرش در آمل زندگی می کرد و زن معلم بود. تا حالا سه کتاب منتشر کرده بود: یک رمان و دو مجموعه داستان کوتاه، اما ملتی بود که دیگر نمی توانست بنویسد، شاید چون همین چیزها را درس می داد و گاهی هم از داستانی که خودش نوشته بود حرف می زد.

صبح شنبه و دوشنبه و پنجشنبه درس نداشت و معمولاً در خانه می ماند که بنویسد. این چند سطر را همین طورها نوشته بود و حالا چهارشنبه بود، دهم آبان پنجاه و شش. غروب که به خانه رسید باز خواند. چای هم که دم کرد و تلفنش را کشید، باز نشست پشت میزش و خواند، قلم به دست، دیدش که نشسته است و موهایش را نرم مبادی که می وزید روی پیشانیش ریخته است و دولب قاج قاچش را حتی به زبان تر نمی کند و یا به نم ابی از آن سرد و زلال و سایه دار که به دو پای بر هنر اش می خورد و می رفت به جایی که نمی دانست کجاست. به سفیدی کاغذ نگاه کرد و گوش داد به صدای نغمه ای که از راه رو می آمد، انگار که سوزن گرام بر صفحه خشدار مانده باشد.

با سرفه ای سینه صاف کرد و باز جرعه ای آب خورد، گفت: «می بخشید.» عینکش باز تار شده بود. با دستمالی پاک کرد. چه دور بودند

آن روزهایی که حایل میان دهان و گوش دانه‌های درهم بار باران بود که بر آن چهره‌های ناشناس می‌بارید! بعد از ظهر که رفت تا بیند چه خبر است، از حضور آن همه ادم پشت در بسته تعجب کرد. قرار بود که شعرخوانی بکنند و نگران بودند که کسی نیاید. باز هم می‌رسیدند، از وانت بار یا موتورهاشان پیاده می‌شدند. گاهی حتی پیاده می‌رسیدند و کنار دیوار و پشت در بسته انجمن فرهنگی، جانی می‌نشستند. چه دور شده بودند آن چهره‌ها که کلام، شنیده و ناشنیده، قالب دهانشان می‌گرفت. نه، سی ساله بود آن روزها و بیکار. گاهی البته درسی می‌داد و زن البته رفته بود، گفت: «نمی‌گذاری بخوابم، با چراغ روشن من خوابم نمی‌برد.» یک روز عصر که به خانه رسید دید که رفته است. بودش. بچه‌ای هم نداشتند تا باز بدین بهانه بینند هم‌دیگر را. عینک را به چشم گذاشت و خواند:

نه، نمی‌دید که پشتش چیست، حتی وقتی چشم می‌بست. درخواب هم او را ندیده بود. در مصاحبه‌ای گفته بود که معمولاً پیش از خواب هرچه را آن روز نوشته است می‌خواند تا در خواب بقیه‌اش را بینند. ندیده بود، شاید چون این یکی دو ماه هرشنب سیمین با یاسمین، اگر این یکی دو شب بالاخره راستش را گفته باشد، تلفن می‌کرد، دو تا سه نصف شب، و همه‌اش از خودش می‌گفت. شب اول گفت: «شماره‌تان را از دوستی گرفتم. اگر نمی‌خواهید یا مزاحمم، دیگر تلفن نمی‌کنم.» هر شب هم اسمی می‌گفت.

می‌دانست که اینطور نمی‌شود. زیادی شلوغ بود، یا خودش شلوغش کرده بود. دانشکده و دانشجویانش به کنار یا این صدایی که هرشسب به شکلیش می‌دید و حتی به اسمی خطابش می‌کرد، یا مثلاً زن که رفته بود، اما جای خالیش کنار هرچیز و هرجا بود. میهمانیها هم بود: ادمهای تازه‌ای که تا می‌شناختندش از خوابشان می‌گفتند یا از مرگ مادر بزرگ که در لحظه احتضار با صدای سیزده سالگیش با

پدر بزرگی که ده سال بود مرده بود، یکی به دو می کرد که: «چرا چار قد نقده ای را که قول دادی نخریدی؟» گاهی حتی از خصوصی ترین لحظه های زندگی شان می گفتند و بار دیگر که می دیدندش به اشاره دست با چشم می پرسیدند که چه کارش کرده است. جزو های هم نوشته بود در تاریخچه سانسور و تنها نسخه منقحی که داشت گذاشت پشت درش تا وقتی اعلامیه می آورند ببرند و اگر توансند چاپش کنند. بر سر جمع هم سخنرانی کرده بود، در شبهای شعر و نالیده بود که نمی گذارند کارها چاپ شود. حالا البته می شد و به زودی همه چاپ نشده ها در می آمد، اما او حالا همین را داشت، وقتی انگار همه می دانستند به کجا می خواهند بروند، یا جامعه را به کجا ببرند، او را می دید که نشسته است: دو پا در آب و دو دست بر دوزانو، انگار که جیبهایش را گشته باشد و حتی یک نخ سیگار پیدا نکرده باشد و حالا هم بداند تا انجا که چشمش می دید سیاهی هیچ دهی یا قهقهه خانه ای نیست.

شب هم مهمان بود، اگر نمی رفت تا فردا عصر که جلسه بود وقت داشت. چیزی خواند، نواری گذاشت. تلفنش را کشیده بود و باز خواندش. نه، نمی شد، ولی باید همین را بنویسد. حمام کرد و لباس پوشید و پیاده رفت. سر کوچه سیاهی یکی دو آدم را دیده بود، پشت درختهای چنار ایستاده بودند و یکی انگار تاکی واکی دستش بود. خانه میزبان نزدیک بود و تا دیر وقت شب ماند و حتی از حفظ برای خانمی خواندش که علاقه داشت بداند حالا که در روزنامه ها هم دارند از هرچیز ممنوع حرف می زند او چه می نویسد. نه، نبایستی بخواند. یک شب هم برای همین یاسمن خوانده بود. همین بود که نمی شد. کسی تا سر خیابان رساندش. قول داده بود باز بینندش. ساعت دو بود، اما کوچه شلوغ بود و مأموران داشتند ماشین سوخته ای را با

جرثیل می‌آوردند. نم نمی‌هم می‌بارید. نپرسید، می‌دانست. کلید طبقه سوم را که زد، دید که درش باز است. «گیجم دیگر.» بلند گفت. در را قفل کرد و بعد چراغ سرسرما را روشن کرد. سرسرما را همیشه روشن می‌گذاشت، حتی روز. میز و چهار صندلیش سرجایشان بود. یکراست به اتاق خوابش رفت و لباس کنده و نکنده خوابید. از صدای زنگ تلفن بیدار شد. دست دراز کرد و کلید چراغ مطالعه را زد و گوشی را برداشت. شنید: خواب بودی؟

صدای گرفته خودش بود. دیشب گفته بود: به اسم من چه کار داری؟ فرض کن سیمین است یا یاسمن. هرشب یک اسمی می‌گفت، اگر اصرار می‌کرد. گفت: بله، خیلی هم خسته‌ام.

- می‌خواهی قطع کنم؟
 - حالا دیگر نه، بیدارم.

- معلمات می‌خواهم، چاره‌ای نداشتم، یک ساعت است دل دل می‌کنم به یکی تلفن کنم، بالاخره فکر کردم شاید تو بیدار باشی.

- بیدار نبودم، اما خوب حالا بیدارم. بگو! منتظر ماند. به ساعتش نگاه کرد، سه و نیم بود. امشب دیرتر تلفن کرده بود. تکنیسین آزمایشگاه بود. دو بچه داشت که جمدها فقط اجازه داشت بیبندهشان. پدر بزرگ می‌آوردشان و سر ساعت شش عصر می‌بردشان. می‌گفت: «وقتی دیدم دارد آبروریزی می‌کند، کوتاه آمدم.» هرشب یک چیزی می‌گفت و او حالا تکه تکه چیزهایی می‌دانست، اما خانه‌اش را ندیده می‌توانست مجسم کند. حتی می‌دانست که بر رویالشیش یک شاخه گیلاس گلدوزی کرده است. گاهی حتی شعری برایش می‌خواند و معنی سطری را می‌پرسید.

پرسید: باز کابوس دیدی؟

- مثل همیشه.

یک سال و نیم پیش چند ماهی به قول خودش آنجا بوده، و حالا، هنوز هم، بعضی شبها از خواب می‌پرید و احساس می‌کرد پشت سرش نیست. می‌بایست موهایش را آن قدر بکشد تا سرش را به لبه تخت بزند تا پوست سرش را احساس کند. پرسید: حالا چطوری؟

- حالا دیگر طوریم نیست. چرا غم را روشن کرده‌ام. توی نور نمی‌توانم بخوابم. وقتی هم بیدار می‌شوم و جایی را نمی‌بینم ذله می‌شوم.

- مگر دیشب نگفتم چشم بند بزن؟

- نمی‌توانم، حتی اگر مجبور بشوم تمام شب بیدار بمانم.

گفت: بله گفته‌ای، حالا یادم آمد.

باز منتظر ماند تا شروع کند. فقط صدای نفسش را می‌شنید. سیگاری روشن می‌کرد و می‌گفت؛ تمام وقایع روز قبل را تعریف می‌کرد که مثلاً سوار چه ماشینی شده است و مسافر بغل دستیش چه گفته است، یا اگر با راننده سر کرایه دعواش شده بود، از صورت او می‌گفت که یک زیگیل کجای صورتش بوده یا چطور پول را پرتاپ کرده. گاهی هم از کارش می‌گفت، از همکارهاش. دوزن و یک مرد بودند، آقای مرتضوی یا مرتضوی زاده و خانم سام که چشم راستش چپ بود و همیشه انگار به یکی نگاه می‌کرد که کنار ادم ایستاده باشد. خانم سرلتی شوهر و سه بچه داشت و باز سرو گوشش می‌جنبد. پرسید: بینم این آقای مرتضوی نکند عاشق یکی از شما سه تاست که صبح تا غروب...؟

- زن دارد، پنج ماه است که ازدواج کرده.

- چه بهتر! قبلاً عاشق بوده، حالا هم...

- حدسهايت را بگذار برای بعد، وقتی خواستی بنویسى.
مرتضوی اگر عاشق باشد عاشق همان دختر خاله اش است.

- خانم سرلتی هنوز هم سر به سریش می گذارد؟

- ملتی است مرتضوی جوابش را نمی دهد.

- خانم سام چی؟

- چهل و دو سالش است، چشمش هم که گفتم...
- می دانم.

- امشب انگار حالت خوب نیست. حالا بگیر بخواب
فردا برایت تعریف می کنم.

- چرا فردا؟ من که حرفی نزدم.

- پس چرا سیگارت را روشن نمی کنی؟

رسمشان همین بود. گفت: یک دقیقه صبر کن!

ناگهان دید: فقط جلد چرمی دفترچه تلفنش بر عسلی
کنار تختش بود، باز شده. انبوه کاغذهایش را هم دید، پرو
پخش، میان تخت و دیوار. گوشی را برداشت، شنید: صبح
که بیدار شدم باز فهمیدم که خوابش را دیده‌ام، پیراهن
آستین کوتاه پوشیده بود و آن شلوار لی که هر دو زانوش را
خودم وصله کرده بودم. روی گونه چپش هم انگار جای یک
زخم کهنه بود. ساکنی هم دستش بود. پا برهنه بود.
می خندید. گوش می دهی؟

گفت: می شود خواهش کنم یک ساعت دیگر تلفن کنم،
یا صبح؟

- پس گوش نمی کردی؟

- راستش نه، چون یکی انگار، وقتی نبوده‌ام آمده است
اینجا.

- مطمئنم چیزی نیست، من هم اغلب همین فکر را
می کنم. گاهی عصرها که می آیم به خانه فکر می کنم
کتابهایم به هم خورده یا چرا غم روشن است یا
نمی دانم...

- صبح زنگ بزن.

- ساعت خواب، من ساعت شش صبح باید سر خیابان
باشم.

گفت: گوش بده، واقعاً جدی است. برگهای دفترچه
تلفنم کنده شده، یادداشت‌هایم همه پخش اتفاق‌اند. آنجا
هم . . .

- دزد نزدیک باشد؟

- نه، چون دوربینم هستش.

- آن چند سطر چی؟ آن را هم بردۀ‌اند؟

- فکر نمی‌کنم، اما بگذار ببینم . . . اصلاً چطور است
فرداشب تلفن کنی؟

گوشی را گذاشت و بلند شد، کلید چراغ سقف را زد،
کمد لباس‌هایش هم به هم ریخته بود. باز تلفن زنگ زد.
رفت و دو شاخه تلفن را کشید. کشوهای تختش هم
بیرون کشیده شده بود. به طرف اتفاق کارش دوید، افضاح
بود. همه کاغذهای کشوها و دو کارت‌من زیر میز تحریر روی
میز توده شده بود. آن طرف میز هم، جلو قفسه‌ها پوشیده بود
از دفترهای نانوشتۀ و نوشته زونکن نقدها و مصاحبه‌ها که از
این یا آن مجله یا روزنامه بریده بود روی زمین افتاده بود.
کتابها جلو کشیده شده بود. نشست، گفت: حتماً
برده‌اند.

نگاه کرد: صنم بانو انگشت اشاره برگونه، نگاهش می‌کرد. باز خواند.
از سیگاری گفت که کشیده بود. نشسته پشت میزش، به عنوانها و نامها بر
عطف کتابها نگاه کرده بود و بعد تا صبح کاغذهای را صفحه به صفحه دیده
بود و دسته کرده بود. نامه‌هایی را خوانده بود که ده سال از رسیدن‌شان
گذشته بود. خیلی‌ها را پاره کرد، حتی داستانهای نیمه تمام که این همه سال
با خود به هرجا برده بودشان. طرحهای هم بود که یادش نیامد چطور باید
نوشتاشان. نه، چیزی نبرده بودند. مرد هم هنوز نشسته بود و نگاه می‌کرد
به آنسوی سرازیری، به دشتنی که تا خط افق صاف بود، بی‌هیچ سیاهی

درختی یا خانه‌ای. اما آب سرد و زلال و سایه‌دار همچنان می‌آمد و دو پای لخت و تاول زده‌اش را می‌شست و می‌رفت به جایی که نمی‌دانست کجاست. صبح هم که چیزی می‌خورد خواندش. این را هم حتماً خوانده بودند. با همان به رختخوابش رفت و پیش از خواب باز خواندش. یکی دو ضبط جلوش بود. از اینها چه می‌توانستند بفهمند؟ یکی از ضبطها را بهمن آورد. باید از جنگ و گریز دانشجویان با گاردن هم می‌گفت، یا وقتی خودش را به سلطنت آباد احضار کردند. دیگر از ضرب و شتم خبری نبود. تیمسار برای او و حکیم فقط از خطر شمال گفت. اگر نوشته بود حکیم حالا حتماً یادش می‌آمد. نگاهش کرد. چه دور بودند آن روزها! خواند:

با بُوي نا و احساس سرما در تيَّرهٔ پشت بيدار شد. فقط ده دقيقه وقت داشتند و سی و دونفر بودند. حمام فقط سه دوش

داشت. استکنی گفت: جان بکن، منتظر چی هستی؟ سر تا پا لخت دنبال صف دوید. جای کابل یا خط دستیند قپانی را آنجا دید. حالا دیگر کسی نمی‌توانست پنهان کند. بر پشت چاق و سفید پرویز خطهای سیاه با حاشیه‌ای قهوه‌ای بیشتر توی چشم می‌زد. به سینه خوابیده بود و استکنی داشت کمرش را کیسه می‌کشید. چه سالی بود؟ حالا هم خجالت می‌کشید از ان چند خط متقطع که بر ساق پای چپش بود. صدای دودختر همسایه را شنید. مگر ساعت چند بود؟ بعد باز سکوت بود. نشست و سیگاری روشن کرد. شنید: کت و شلواری، صندلی، کمد، تختخواب می‌خریم.

بلند شد به آشپزخانه رفت، چای دم کرد، ظرف شست، اما باز سکوت بود و بُوي نا. سیگاری کشید. همچنان صدای سکوت می‌آمد، اما خلوتی نداشت. کسی می‌دیدش. یا دیده بودندش. نواری گذاشت. سوئیتهای پنج و شش باخ برای ویولونسل. مرد دستهایش را همچنان بر زانو گذاشته بود. رفت دو شاخه تلفن را وصل کرد و منتظر نشست. پنجشنبه بود، ساعت ده صبح. تلفن اول دوستی

بود. پرسید: چه ساعتی شروع می‌کنیم؟

گفت: ساعت سه تا سه و نیم.

- خبری شده؟

- نه، خوبیم، فقط گمانم این تلفن باز خرخر می‌کند.
می‌فهمید. باز به اتاق مطالعه رفت. دوری زد، سیگار
به دست. رد جای کفشهای را دید. جارویرقی را وصل کرد و
شروع کرد. تلفن زنگ می‌زد. بزند. به اتاق که رسید
برداشت. تکنیسین بود. روز هیچ وقت تلفن نمی‌کرد.
گفت: چی شده یاد ما کردی؟

- نگران شدم.

- می‌گذاشتی برای همان نصف شب.

- دزد زده؟

- کاش زده بود، اما متأسفانه از دوستان بوده‌اند. البته
گاهی هم بد نیست، آدم مجبور می‌شود خانه تکانی کند.
آن چند سطر چی، همان که بر لب جویبار نشسته،
هستش؟

چرا خوانده بود؟ گفت: بله همان جاست که بود.

- کدام؟ کاغذش یا خودش؟

- هر دو تاشان.

- ببینم، تو واقعاً شبها تا سه و چهار بیداری؟

- اگر برای فراهم آوردن مصالح متظر تلفن باشم.
صدای هانفسش را شنید. حالا لب به نوک زبان تر
می‌کند و دو چشم می‌شی - اگر می‌شی باشند - می‌بنند.

شنید: صبحها هم تالنگ ظهر می‌خوابی؟

- من که گفتم، بازنشسته اداره قند و شکرم.

- درسی و هشت سالگی؟

- سن مرا از کجا حدس زدی؟

- خوب، از حرفهات.

گفت: حالا که فهمیدی من هم مثل خودت بختك

می‌اید سراغم، نمی‌خواهی رو نشان بدھی؟

- قرار نبود از این حرفها بزنی.

- پس توهمند...؟

- نه مطمئن باش امشب زنگ می‌زنم، چون من حالا نگران توام.

وقتی از خواب می‌پرید، اگر هم تازه خوابش برده بود، وانمود می‌کرد که بیدار بوده است. منور گفته بود: «تو نمی‌توانی دیگر بنویسی بهانه‌اش را سر مخالفی می‌کنی.» محبوبه‌اش گریه می‌کرد، دو مشت بسته در دو کاسه چشم می‌مالید و گاهی زیر چشمی نگاهش می‌کرد. همه نقاشیهای چابی را برد، دو وحلا چارچوب خالی جای قابهاروی دیوارها مانده بود. کاش دیگر آن چهره ون گوگ را نبرده بود: پیپ به لب و لخته لخته زنگ سفید به جای پارچه‌ای سفید بر گوشی که بریده بود. دولکه زنگ سرخ عنایی هم در گوشش چشمهایش بود و نگاهمان می‌کرد. منور می‌گفت: «آخر و عاقبت همه‌تان بالاخره همین است.» حالا آمل بود.

چیزی خواند. شاید چون زیادی شلوغش کرده بود نمی‌شد. پنجشنبه‌ها که دیگر حسابی شلوغ می‌شد. شخص و گاهی حتی هفتاد و چند نفر می‌آمدند از اهل قلم و ظاهرًا می‌خواستند اتحادیه‌شان را رسمی کنند. اعلامیه‌هاشان اینجا دست به دست گشته بود از رادیوهای خارج هم یکیش را خوانده بودند. میوه و چای و شیرینی می‌داد و بعد که می‌رفتند باز شبیش چند تا لی برمی‌گشتند و تا بوق سگ می‌ماندند. از وقتی منور رفته بود خانه‌اش شده بود پاتوق. اینها مهم نبود. می‌دانست که می‌دانند. تلفنی هم حتماً کنترل بود. گاهی هم آنها اعلامیه‌هایی برایش می‌وردند. فضای باز سیاسی به نظرشان فربی بیش نبود. یک روز یادداشتی برایشان گذاشت که به هر دلیل که باشد

باید خواسته‌های سالیان را براورده کرد و هر لحظه، بسته به موقعیت، بیشتر خواست. مثال عربی را هم زده بود که از صاحب خیمه خواسته بود تا اجازه بدهد فقط سر شترش را بیاورد تو تا از سرما محفوظ بماند. گذاشت زیر فرش پادری، فقط نوکش بیرون بود. جوابش را ندادند. مبارزه را فقط مسلح‌انه‌می دانستند. دانشجویانش اغلب همین طورها بودند. شب اولی که آمدند بیدار بود. صدای خشی خشی را شنید، انگار بر در اتفاقش کسی پنجه می‌کشید. در را باز کرد، کسی نبود. از پله‌ها رفت پایین. در کوچه باز بود و از سر کوچه ماشینی دور می‌زد. وقتی از جلوش رددند، سایه مسلسل یا شاید تفنگی را دید. چهار نفر بودند. اعلامیه‌ها را توانی پاکت گذاشته بودند، زیر لبه پادری. معلوم بود چه می‌گویند. توی دانشگاه دیده بود. وقتی می‌خواند می‌برد توی موتورخانه. جزووهایی هم که از این و آن به دستش رسیده بود آنجا گذاشته بود. اینها بود و دیگر... شلوغش کرده بود یا اصلاً دیگر شلوغ شده بود. هر روز - خبرش را داشت - جایی تظاهرات بود. یکی دو بار رفته بود، با یکی از دانشجویان سال سوم. می‌باشد برود میوه بخرد و شیرینی. تلفن زنگ زد. تکنیسین می‌خواست بداند چی شده. گفت: چی شده زود به زود به یاد ما می‌افتد؟

- اگر دلخوری دیگر تلفن نمی‌کنم.

- حتی دو و نیم بعد از نصف شب؟

مدتی سکوت کرد، بالاخره گفت: باشد، دیگر تلفن نمی‌زنم، ولی اول بگذار یکی را پیدا کنم که مثل تو فقط گوش بدهد.

- نه، فقط یکی را پیدا کن که هیچ وقت گرفتاری پیدا نکند.

صدای خنده‌اش آمد، بعد گفت: چطور است از حالا به بعد تو بگویی؟

- من؟ من کسی را نمی‌بینم.
- عوضش من روزی دویست و پنجاه و گاهی سیصد نمونه مدفعه یا خونشان را می‌بینم.
- خوش به حال تو.

گفت: اینجا هم آمده بودند، البته مطمئن نیستم همانها بوده‌اند که سراغ تو هم آمده‌اند. سراغ فرج را می‌گرفتند. یکی کاپشن تنفس بود و مدام با چیزی توجیش ورمی‌رفت. آن یکی که بیشتر حرف می‌زد موهایش خرمائی بود. گوشۀ لبشن می‌پرید. سیگارش را که روشن کرده بود گذاشته بود توانی زیر سیگاری. فکر نمی‌کنم سیگاری بود. می‌پرسید که چرا دیگر لباس سیاه نمی‌پوشم. گفتم و گفتم که می‌توانند بروند سراغ پدر بزرگ، من خیلی کشیده‌ام. جزوه‌ای هم به من دادند که مثلاً بخوانم. گفتم، من آنوقتها هم این چیزها را نمی‌خواندم. بعد البته خواندم. اما گفتم: «من فقط دلم می‌خواهد بچه‌هام برگردند.» همان که موهایش خرمائی بود، حتی وقتی حرف نمی‌زد سرش را تکان می‌داد و بعد با دستش موهای بلندش را از روی پیشانیش پس می‌زد. می‌گفت: «اگر فرج پیدایش شد باش حرف نزنید، به ما خبر بد هید.» گفت: «تو می‌توانی خبرشان کنی.» نفهمیدم که دیگر چرا پای تو را وسط کشیدند. من دیگر هیچ کدامشان را نمی‌بینم. تو اقلاً این را می‌دانی.

گفت: بقیه‌اش باشد برای امشب. منتظر تلفنت بیدار می‌مانم.

– بقیه‌ای دیگر ندارد.

– خوب، پس دوباره بگیر، چون تلفن من بدجوری خرخر می‌کند.

– خرخر می‌کند یا هرجی، برای من مهم نیست، فقط خواستم بگویم اگر می‌بینیشان حرفهایشان را باور نکن. طاهر می‌گفت: «ما هم به الگو احتیاج داریم، آدمها اغلب

نمی‌توانند در خلاً زندگی کنند، باید به یک چیزی بند بشوند. » من هم - گوش می‌دهی؟ - به نظر اینها می‌باید الگو بشوم که نشد که بشوم. تازه...
- خوب، بقیه‌اش را بگذار برای شب، من که می‌دانی...»

- بله، می‌دانم. بعد از ظهرها جنابعالی باید یک چرتی بنزیند، در عوض پیش از ظهر... راستی معمولاً پیش از ظهرها چه کار می‌کنی؟

- مگر قرار نبود همه‌اش تو حرف بزنی؟

- شبها شاید، اما راستش خواستم به اطلاعاتان برسانم که پاییز شده، آن هم چه پاییزی. صبح که از پهلوی می‌امدم بالا دیدم که چه غوغایی است. آن قدر برگ روی زمین ریخته بود که پیاده شدم و از همان جا زنگ زدم به پدر بزرگ. می‌دانی چه گفت؟ گفت: «خانم عزیز، اینها درس دارند، تا فردا هم فکر نمی‌کنم پاییز جایی بروند.» اما من فکر می‌کنم، پاییز واقعی فقط همین امروز بود، امروز صبح، هر کس دید، دید، و گرنه باید صبر کند تا سال دیگر.

- پس من هم از دستم رفته؟

- متاسفانه.

و بعد گفت: امیدوارم امشب دیگر مجبور نشوم بیدارت کنم.

حتماً بیدارش می‌کرد و می‌گفت که چه خوابی دیده است. از آن مرحوم هم حتماً می‌گفت، از سبیل سیاه و ابروهای پرپشتش و او فقط باید بگوید: «خوب.» داد می‌زد:

- گوش نمی‌دهی؟

- گوش می‌دهم و منتظرم بروی سر اصل مطلب.
می‌گفت: اصل مطلب همینه است، همین چیزهای کوچک و جزئی که خود آدم هم یک ساعت دیگر یادش

می‌رود.

از رنگ لباسش هم می‌گفت، از گوشواره‌ای که آن روز به گوشش آویخته بود. یک شب حتی ریز به ریز همه خرد ریزهای توى کیفیش را شرح داده بود. آینه توى کیفیش از همین آینه‌های در دار بود که دولنگه در دارند. به اندازه کف دست بود، اما متأسفانه یک لنگه درش را آنها شکسته بودند. می‌گفت: «اینها را می‌دانم، گفته‌ای». می‌گفت: «پس تو سیگارت را روشن کن تا من یادم بباید چی می‌خواستم برایت تعریف کنم.» اتفاقی - اخیراً می‌گفت - شماره او را گرفته بود. بیدار بود و فکر کرده بود آشناست و دارد بازیش می‌دهد. نه، یکی بود، که می‌خواست یکی بداند چرا حضانت هما و مهری را داده‌اند به پدربرگشان. پرسیده بود: شوهرت چطور مرد؟

- مرد دیگر، آدمها می‌میرند، سکته می‌کنند یا زیر ماشین می‌روند، گاهی حتی کسی عمداً از بالای صخره‌ای پرتلان می‌کند پایین. اینها، البته مهم است، ولی مهمتر همان نبودن آنهاست، اینکه آدم بیدار شود و ببیند که نیستش، کنار تو خالی است. بعد دیگر جای خالیشان می‌ماند، روی بالش، حتی روی صندلی که آدم بعد از مردنشان خریده است. آن وقت است که آدم حسابی گریه‌اش می‌گیرد، بیشتر برای خودش که چرا باید این چیزها را تحمل کند. خوب من - گوش می‌دهی؟ - سه ماه همین طوری سرکردم. گاهی، باور کن، چای که می‌ریختم، دو تا می‌ریختم، یکی برای خودم و یکی برای او. سر این کوچکه آبستن بودم، پنجم آبان دوسالش تمام می‌شد حالا هم اغلب سه بشقاب بر می‌دارم برای خودم و برای فرض کن سیمین و یاسمن یا هما و مهری. بشقابها را با قاشق و چنگال روی میز توى آشپزخانه می‌چینم و بعد، وقتی می‌بینم نمی‌آیند، می‌فهمم که نیستند.

همان شب فکر کرده بود دماغش قلمی است و روی گونه اش چال دارد. همین را از زن پرسیده بود. زن داد زده بود: اینها چه اهمیتی دارند؟ حتی زنی که دماغش کوفته ای است حق دارد با بچه هاش زیر باران بددو، دست آنها را بگیرد و تمام راه را با آنها زیر باران بددو.

بعد هم ناگهان می گفت: «برای امشب کافی است، من حالا دیگر باید بخوابم، صبح کار دارم.»

چند روز بعد، تا شاید بتواند کمکی بکند، رفت سراغ عامری، وکیل پایه یک دادگستری و شبیش آن قدر می دانست که وقتی تکنیسین بیدارش کرد و گفت فردا می خواهد بچه ها را کجا ببرد و برای ظهرشان کوفته بپزد، پرسید: ببینم صلاحیت اخلاقیت را تأیید نکردند؟

- به تو مربوط نیست.

- می دانم که حق ندارم اظهار نظر بکنم، ولی یک مشاور باید...

- کی گفت تو مشاوری؟ تا همین حالا تو چیزهایی می دانی که ظاهر هم نمی دانست.

- بله، می دانم، ولی یادت باشد من هم حق دارم برای رفع ابهام شده...

- مثل؟

نمی توانست بپرسد که مثلًا موها یت را چطور شانه می کنی یا لا اقل به چه رنگ است. شرطش از اول همین بود که از جسمیتیش نپرسد. خودش هم نمی گفت که دیگران، مثلًا خانم سرلتی، چه گفته است وقتی او، به فرض سیما، داشته تو آینه دستشویی بزکش را پاک می کرده و گریه می کرده. و او، هر بار که زن با اسمی دیگر گوشی را می گذاشت به هیأتیش می دیده، و حالا دیگر فقط صدا بود، صدایی که هر شب هر چیز را با رنگ و سایه و سوی نور و حتی فاصله گزارش می کرد.

همکارهاش را خوب می‌شناخت. مرتضوی از صبح تا ساعت چهار برجسب می‌چسباند و دائم چیزی را زیر لب زمزمه می‌کرد. انها فقط دی بلاش را می‌شنیدند. یک روز خانم سرلتی که سالکی روی گونه‌اش دارد، یک جور که صورتش را از رویه رو خیلی ملیح می‌کند، گفت: «چرا این همه ونگ ونگ می‌کنی؟ بلند بخوان تا ما هم بشنویم.»

فردا شب خبر داد که مرتضوی نیامده است. دوشنب بعد خبر داد که امروز اول وقت آمد، می‌گفت:

- از در درآمد تو، کلاهش را به دست گرفته بود، سلام نکرده رفت جلو میز خانم سرلتی. یادت است که گفتم سرلتی از هیچ چیز جا نمی‌خورد؟ داشت میکروسکپیش را تنظیم می‌کرد، بعد هم سرخم کرد و یک چشممش را بست، یعنی که دارد نمونه رانگاه می‌کند. من که مطمئن با همان چشم بسته داشت مرتضوی را می‌پایید. مرتضوی گفت: «عرضی داشتم، خانم سرلتی.» خانم سرلتی همان طور که سرش زیر بود، گفت: «سلام نکرده؟» مرتضوی هی لبه کلاهش را توی دستش دور چرخاند و چرخاند و بالاخره گفت: «سلام عرض می‌کنم خانم سرلتی.» خانم سرلتی گفت: «سلام، جانم.» بعد هم نمونه را برداشت، یادداشت کرد، بالاخره دو دستش را بر دسته صندلی گذاشت و چرخاندش تا تمام رخ رو در روی مرتضوی فرار گرفت، گفت: «توبی، با قرخان؟ چی شد یاد ما کردی؟» مرتضوی کلاهش را دست به دست داد و گفت: «می‌خواستم عرض کنم...» باور کن زیانش بند آمده بود. خانم سرلتی همیشه می‌گوید: «این مردها هیچ وقت بالغ بشونیستند، یک زن، اگر بلد باشد، می‌تواند ده تاشان را سر یک انگشت بچرخاند.» خانم سرلتی دستش را گذاشت زیر چانه‌اش و گفت: «می‌فرمودید، جناب مرتضوی.» مرتضوی بیچاره باز گفت: «می‌خواستم عرض کنم...» سرلتی باز گفت:

«می فرمودید، خانم.» مرتضوی باز من منی کرد و بالاخره رفت سرچاش نشست، تا ظهر هم صدایش در نیامد. خانم سرلتی گاهی سر بلند می کرد، می گفت: «چرا امروز لال شده ای، باقرخان؟ من گفتم ونگ ونگ نکن، مقصودم این نبود که اصلاً نخوانی.» سر ناهار باز بهش پیله کرد که باید بخوانی و گرنه از فردا یک ضبط می اورم و از صبح تا شب نوار دی بالال می گذارم. عصر که مرتضوی کارش تمام شد، اول رفت روپوشش را کند و دستهایش را ضد عفونی کرد، بعد که کتش را پوشید، کلاهش را به دست گرفت و باز رفت جلو میز خانم سرلتی، گفت: «من برای خودم می خوانم، فقط برای دل خودم، نخواستید به آقای دکتر بگویید حسابم را بگنند بروم.»

می خندید. باز فردا شب خبر می داد که امروز خواند، اما همان طور تو دماغی. خانم سرلتی گفته بود: «خوب، طوری نیست، هر طور دلت خواست بخوان، فقط بخوان تا ما فکر نکنیم فراموشش کرده ای.»

باز نگاه کرد. این را چرا خوانده بود؟ از آن شب هم گفته بود که بیدار شده بود، درست ساعت دو و نیم و تا چهار منتظر مانده بود تا مگر زنگ بزند. فردا شب هم زنگ نزد. وقتی بالاخره زنگ زد فکر نکرد که خودش باشد. دیگر حتی به فکرش نبود. از بس شلوغ شده بود. همه اش تظاهرات بود. گزارش دانشکدهٔ صنعتی را یک شبه نوشت و فردا، شنیده بود، تکثیرش کرده اند. مرد هم همچنان نشسته بود و اینها را هم که حالا می خواند تکه تکه یادداشت کرده بود که هنوز هم خام بود. می بایست خلوتی بیابد که نیافته بود. خواند:

گوشی را که برداشت دید ساعت پنج صبح است.
خودش بود، گفت: پس هنوز هستی؟

- نکند منتظر بودی من هم بروم ور دست طاهرت?
- آن طور که نه، ولی فکر کردم اگر خبری است بارت را زیاد نکنم.

سیگاری روشن کرد و گفت: خوب؟

- نه، درد دل تمام شد، می خواهم بینمت.

- کمی؟

ساکت به نفسهایش گوش داد. نکند می شناسدش؟

بالاخره شنید: همین امروز صبح.

- امروز که دوشنبه است.

- می دانم، من یک هفته مرخصی گرفته‌ام، کارمان آن قدر کم شده که سه نفر هم زیاد است. انگار حالا که می توانند توی خیابانها فریاد بزنند دیگر احتیاجی به آزمایش انگل در مدفع ندارند.

پرسید: کجا؟

- ساعت هفت و نیم، سرفوشته.

بعد هم گفت: دیر نکنی‌ها! می خواهم حسابی پاییز را نشانت بدhem.

- تو که می گفتی اینجا پاییز فقط یک روز است.

- می دانم، ولی امیدوارم آن بالاها ته مانده‌ای برای تو مانده باشد.

پرسید: نشانی، چیزی؟

- پیدات می کنم، فردا، ساعت هفت و نیم فقط یک زن منتظر مردی است سی و هشت ساله که شب هم نخوابیده باشد.

نه، تصورش را نکرده بود، بهخصوص آن خال گوشتی را بر خط بنگویش که اگر موهایش را پشت گوش می ریخت پیدا می شد. بلند بالا بود با موهای صاف و سیاه و بلند. بلوز و دامن پوشیده بود و یک کت جیر سیاه و کفش اسپرت. ساعت هفت و ربع بود. گفت: اسمم میناست، بیست و شش ساله‌ام، مادر دو دختر. نام خانوادگی باشد برای بعد.

با هم راه افتادند. می گفت: اینجا کوچه‌هایی هست که در روز جزیکی دو عابر کسی ازش رد نمی شود. ماشینها هم

کاری به کار پاده هاش ندارند.

بعد دیگر آهسته رفتند و ساكت. گاهی تمام پاده رو و حتی بخشی از خیابان پوشیده بود از برگ و به هر زنگی. مینا خم می شد، برگی را برمی داشت، می گفت: «نگاه کن همین یک برگ به چند زنگ است.»

می گذاشت تا او همین یک برگ را ببیند. بعد می انداختش و می گفت: حلا برگرد نگاهش کن! دیگر نمی توانی پیدایش کنی. خوب، اشکال ما در همین چیزهاست، اما من حلا فکر می کنم باید خم شد، حتی نشست و به یکی نگاه کرد، با دقت، انگار که آدم گذاشته باشدش زیر ذره بین و مویرگ به مویرگ بخواهد ببیندش. ادای دین به پاییز یعنی همین.

از یکی دو بن بست هم برگشتند. بالاخره رسیدند به کوچه ای که بیشتر کوچه باغ بود، با چتری از شاخه های برگریز. گفت: آخرین بار همین جا با طاهر قرار گذاشته بودم.

- تا ساعت چهار هم که ماندی نیامد.

- متشرکم که یادت مانده.

- بعدش چی شد؟

- گفتم که دیگر ندیدمش، جز همان جا که با هم رویه رومان کردند، ان هم که قبول نیست، چون چشمهاش من بسته بود، فقط پاهایش را دیدم که باد کرده بود و شست پای چپش را هم با کنه ای بسته بود. خونی بود.

- بعد که سرقرار نیامد؟

- اول ریخته بودند توی خانه پدرش اینها. ما سه سال بود که همین جا بودیم که من حالا هستم. شش ماهی بود که شبها هم دیگر نمی آمد. صبحها گاهی سری به من و بچه می زد و می رفت، می گفت: «زیر هر پل، کنار هر ستون انتقال برق باید چند تا نگهبان بگذارند. کاری می کنیم که مجبور

بشوند حتی توی اتاق خوابشان مأمور مسلح بگذارند ». بعدش دیگر تلفن می‌زد، بین هشت تا نه. می‌گفت: « نرگس، تویی؟ » من اگر خطیری نبود می‌گفتم: « مزاحم نشوید، آقا، بچه خواب است ». اما اگر توی کوچه مثلاً کسی بود، یا ماشین غربیه‌ای با دو سه تا سرنشیین سر کوچه ایستاده بود می‌گفتم: « اشتباه است ». اگر می‌خواست بیاید می‌گفت: « من با طبقه سوم کار دارم ». بعد من می‌رفتم توی مهتابی و باز اگر می‌دیدم امن است چرا غمهتابی را روشن می‌کردم. شبی که صبحش سر قرار نیامده بود، یکی زنگ زد، پرسید: « تویی، نرگس؟ » خودش نبود. فهمیدم خبری شده است. تا صبح خوابم نبرد. فردا صبح به بهانه آزمایش آمدند سر کارم، همان بود که شب قبلش زنگ زده بود. گفت که اسمش مسعود است. نبود. توصیه کرد که خانه را تمیز کنم. می‌گفت: « قرار نیست که خانه خودش را بگوید ». توی خانه چیزی نداشت. بعد از یک هفته آمدند، به نظرم پدرش گفته بود، از بس آزارش داده بودند. مرا همان وقت نبردند، شاید چون سر این کوچکه پا به ماه بودم.

ناگهان شروع کرد به دویدن، می‌خندید: اگر من را گرفتی؟

در خم سه راهی بازویش را گرفت، گفت: حالا چی؟
 - بگذار نفس تازه کنم.

با هم رفتند، دنباله جوی آبی را گرفتند و رفتند. مینا گفت: ظاهر نگاه نمی‌کرد، کوچه برایش راه فرار بود، دنبال راه درروهاش می‌گشت. اگر شاخه‌های بیلی، حتی بید، مجnoon، روی دیواری ریخته بود، بلندی دیوار را قد می‌زد، با نگاهش. می‌گفت: « این زیباییها همیشه هست، من فکر همه آنهایی هستم که زیر یک تکه حلیبی می‌خوابند ». باور کن هیچ وقت نشد یک شاخه یاس بی قابلیت دستش بگیرد بباید خانه. شبها روی زمین می‌خوابید و گاهی پا برهنه از

صخره‌ها می‌رفت بالا . حتی ندیدم ، کوه که می‌رفتیم ، خم شود و از آب توی یک سنگاب بزند به صورتش .

بعد دیگر راه سرازیری بود و آب تنده می‌رفت . همچنان شدند . زلال بود و گاهی برگی را می‌برد . بعد پله‌پله موج زنان پایین می‌غلتید . به دهانه سرپوشدار که فرو ریخت ، مینا گفت : اگر گفته از کجا سر در می‌آورد ؟

باز رفتند . گاهی سنگی اگر برسر جوی نبود زلالی و سایه‌داری آب را می‌دیدند که می‌رفت . بعد دیگر همه سنگ بود و یک جا هم فاصله به فاصله سرپوش فلزی پنجه دار داشت . به یک چهارراهی که رسیدند از زیر اسفلات خیابان گذشت . دیگر ندیدندش . مینا گفت : حالا اگر گفته از کدام طرف باید بروم تا باز ببینیم ، تا بدانیم آن جوی سایه‌دار و زلال تو به کجا می‌رود ؟

رو به جنوب رفتند . در کوچه باغ طرف چپ جوی سیمانی خشک بود . رونگرها داشتند آشغالهای در خانه‌ها را توی ماشین می‌ریختند . تمام کوچه باغ را رفند ، به خیابانی می‌رسید که یک طرفه بود و ماشینها دو به دو پشت سر هم منتظر سیز شدن چراغی بودند که به جاده قدیم می‌رسید . مینا گفت : من و بچه‌ها هم هریار می‌رسیم به همین جا ، یاسی را می‌نشانم توی کالسکه‌اش و سیمین هم به پشتش اویزان می‌شود .

دستش را گرفت و گفت : باید برگردیم از اول شروع کنیم .

- من فقط یک بار رو به شمال رفته‌ام . همه‌اش سر بالایی است . دو سه کوچه هم هست ، اما هیچ کدام به خلوتی و زیبایی این کوچه باخی نیست که حالا دیدیم . تا پل تجربیش را با تاکسی رفتند . کنارش نشسته بود ، چشم بسته ، و حالا در فضای بسته تاکسی عطر ملایم اما تلخش را می‌شنید . به بازار تجربیش هم سری زدند . مینا

آینه‌ای دردار خرید، گفت: آدم وقتی هردو لنگه‌اش را می‌بندد، دلش خوش است که تصویرش در پشت این درها ثابت می‌ماند.

ناهار را در رستورانی در دربند خوردند، در ایوانی مشرف به آب و دیواره سنگی نهر. گفت: من طاهر را از قبل می‌شناختم، با هم در دانشکده اشنا شدیم. از غذای خوب خوشش می‌امد، از یک رستوران تمیز یا حوله‌ای که تازه شسته باشد و یک جوری خشکی وزبری دارد که انگار نو است. بعد که خواست دنیا را عوض کند، همه این چیزها را در خودش کشت. موهایم را اگر شانه نمی‌زدم یا پراهن نو نمی‌پوشیدم به روی خودش نمی‌اورد. سریاسی حتی یک بار گوشش را نگذاشت روی دل من تا صدای قلبش را بشنود. گفتم انگار، شبها می‌رفت روی زمین روی یک گلیم می‌خوابید و یک پتوی پرپری رویش می‌کشید. وقتی ناچار شد برود همان شد که آرزویش را داشت. وقتی دیدمش، اگر عطر زده بودم اخم می‌کرد. کفش پاشنه بلندم را مسخره می‌کرد، می‌گفت: «اگر همین حالا سر برستند چی؟» یک روز که با چادر به سر قرار رفتم، وقتی شناختم کلی خنده‌ید، گفت: «در الجزایر زیر همین چادر مسلسل جایه‌جا می‌کردند». خوب، حالا اگر بودش می‌دید چدها بلکه هزاران جوان همان طور می‌پوشند که او: یک شلوار لی و یک کاپشن و یک جفت کفش کتانی. البته یک کلاه پشمی یا کرکی هم سرشاران می‌گذارند تا به وقتی بشنند روی صورتشان. با سالادش بازی بازی می‌کرد. گفت: سه ماه و دو روز بعد از آنکه گرفتندش، شبی بین ساعت هشت تا نه یکی زنگ زد. از صداش شناختم. همان دوستش بود که یک بار هم تلفن کرده بود و سرکارم هم آمده بود. وقتی گفت: «با طبقه سوم کار داشتم». فهمیدم که می‌اید. رفتم چراغ مهتابی را روشن کردم و همان جا

منتظر ایستادم. باران می‌آمد. در کوچه کسی نبود. یکدفعه برق رفت. بچه‌ها را تازه خوابانده بودم. از صبح تا ساعت چهار مهدکودک می‌گذاشتمنش و عصر با خودم می‌اوردمشان. رفتم کلید را برداشتم، چادر سرم کردم و دویلم پایین. می‌دانستم طاهر نیست، ولی باز منتظر او بودم. بالاخره آمد. از ماشینی پیاده شد. تاکسی بود. ساکن هم دستش بود. تاریک بود، گفت: «طاهر؟» برگشت، همان بود که گفته بود مسعودم. قد و بالای یک پسر بچه را داشت. گفت: «من فرجم.» از آن صدای دورگه خراشیده شناختمش. گفت: «من فقط همین امشب می‌مانم. جای خودم دیگر امن نیست.»

کباب برگ با یک کوبیده اضافی آوردن. چند لقمه در سکوت خوردند. پرسید: اگر دوست نداری می‌خواهی بگوییم جوچه کباب بیاورند.

- بینیم خسته شدی؟

- نه. برای چی پرسیدی؟

- همین طوری، چون از صبح تا حالا فقط من حرف زدم.

- قرارمان هم همین بود.

یکی دو لقمه دیگر هم خوردند. اینها را چرا برای او می‌گفت؟ انگار که مرد دست دراز کند و مشتی خاک در جوبارش بریزد و بعد مدام همین کار را بکند. نگاهش کرد. گوشهاش عجیب کوچک بود با دو گوشواره کوچک که به دو پره صورتی نرمه گوش چسبیده بودند. گفت: فکر نمی‌کردم گوشهاش اینقدر کوچک باشند.

به دو دست موهاش را برگوشها ریخت، گفت: از من نگو، خواهش می‌کنم. انگار کن باز هم داریم با تلفن حرف می‌زنیم.

- من وقتی تلفن می‌کردی همین طور می‌دیدمت که حالا

هستی.

دستی جلو دو لب و چانه اش گرفت، گفت: فکر نمی کنم.

- اما موها و این خال گوشتی را مطمئن، انگار بگیر در خواب دیده باشم.

سیگاری روشن کرد. مینا هم یکی برداشت، گفت: داشتم چی می گفتم؟

سیگارش را روشن کرد، گفت: از آن دوستش می گفتی، از آن مسعود یا فرج.

- من که بالاخره تفهمیدم اسمش واقعاً چی بود. می گفت: «دو ماه است همه اش در سفرم، از این شهر به آن شهر. به مهمانخانه ها یا هتل نمی شود رفت. اسامی ما را دارند، بی شناسنامه هم راه نمی دهند. تا می رسم باز بلیت می گیرم و به یک شهر دیگر می روم. توی راه می خوابم یا توی دفترهای شرکتهای مسافربری.» حالا البته هنوز هستش. ازاد شده است یا همین روزها ازاد می شود. وقتی آمدند توی خانه ما پیدا شدند.

به انگشت اشاره گوشة چشم چیز را پاک می کرد. پرسید: می خواهی برویم؟

مینا گفت: کجا؟

- می توانیم برویم بالا.

سر بالای را که می رفتند ساکت بود. نفس نفس می زد.

بعد که به زمین تخت رسیدند، گفت: کاش عکسش را داشتم تا نشانت می دادم، یک پسر بچه بیشتر نبود. مینا

بر دو تخته سنگ نشستند. سیگاری روشن کرد. مینا گفت: نه، من خیلی نمی کشم، روزی فقط چند تا، آن هم شبها که از خواب می برم. گاهی هم یکی دوتا در روز، بعد از ناهار یا شام. طاهر اوائل سیگار با سیگار روشن می کرد. بعد که به قول خودش هدف پیدا کرد، ترک کرد. مشروب هم

نمی خورد.

پرسید: با هم به کوه هم می امدید؟

- دانشجو که بودیم، بعدش که من سر دختر او لم آبستن بودم و دکتر استراحت مطلق داد نمی توانستم. تنها هم که - حالا رامی گویم - لطفی ندارد. طاهر و دوستهایش گاهی یک هفته می زندند به کوه.

- با آن فرج چی؟

- نه.

- پس همه اش توى خانه می ماند؟

- نه، گاهی دو سه ساعتی می رفت بیرون و بعد پیدایش می شد.

تکه چوبی برداشت، برخاک میان دو سنگ خطی کشید، گفت: از این کلیات هیچ کس چیزی نمی فهمد. در دادگاه هم همه اش به همین کلیات پرداختند، یا حتی توى کمیته مشترک، وقتی مرا با طاهر روبرو کردند تا به او بقولانند که ما، من و فرج، بهش خیانت کرده ایم. خوب، من مثلاً می بایست شرح بدhem که خانه مان چه شکلی است، چند تا اتاق دارد. طاهر البته می دانست. ولی وقتی یکی مدام توى خانه باشد سخت است. من حمام حتی نمی توانستم بروم. بین ما فقط دو اتاق داشتیم، یکی اینجا و یکی هم اینجا. دو مربع برخاک کشید و بعد سرسرای را کشید. گفت: در حمام و دستشویی و اشپزخانه و حتی دو اتاق به همین سرسرای باز می شد، طوری که اگر کسی تو سرسرای بود، مثلاً اینجا می نشست حتی گوشۀ تخت توى اتاق خواب را می دید. یا در کمد را که اینجاست. فرج - چطور بگوییم؟ - یک پسر چه بود، قلش به شانه من می رسید. جنوبی بود با چانه گرد و کوچک و گونه های تو رفته. همان فردا عصر که آدم، دیدم نشسته با سیمین بازی می کند. وقتی برگشت دیدم سبیلش را زده است. یک لحظه فکر کردم سه تا بچه دارم، که این

یکی پسر است و پانزده یا شانزده ساله است. گفتم: «سبیلت را چرا زده‌ای؟» گفت: «همین طوری، فکر کردم بهتر است.» بعد گفت که در پروندهٔ دانشجوییش سبیل دارد.

از طاهر هم گفت. گوش نداد، یا می‌شنید و فراموش می‌کرد. باز از فرج گفت که روزها، وقتی مینا سرکار بوده کهنهٔ بچه را عوض می‌کرده، شیریش را می‌داده ظرف هم می‌شسته و خانه را هر روز جارو می‌کرده. گفت: با آن پیشbind و آن دو دست سیاه پرموقیافهٔ خنده‌داری پیدا می‌کرد. با دستهٔ کیفش بازی می‌کرد و گاهی به دو انگشت دست چپ بر پل بینیش می‌کشید. گفت: وقتی ریختند توی خانه اینجا توی این اتاق پیدایش کردند. با چشم اشاره می‌کرد به یکی از دو مربع. تا مینا به زبان نگوید پرسید:

- پس کو این پاییز که می‌گفتی؟

مینا سرش زیر بود، گفت: بله، پاییز بهانه بود، خواستم همینها را برایت بگویم، چیزهایی که با تلفن نمی‌شد. ولی آن روز که گفتم واقعاً جشن برگریزان بود. همیشه اول بادهایی می‌وзд، انگار که بخواهد گرما را بروبد، او سط مهر یکی دو نم باران می‌زند. باز انگار که بخواهند گرمای زمین را هم بشویند. آن وقت، اگر دقت کرده باشی تک تک برگهایی می‌ریزنند، اما هنوز پاییز نیست، در تابستان هم گاهی برگها از شدت گرما می‌ریزنند، مچاله می‌شوند، یک جور غم انگیزی روی خودشان جمع می‌شوند و می‌ریزنند. مقصود من آن وقتی است که برگها اغلب جمع شده‌اند، قهوه‌ای شده‌اند، اما جمع شده‌اند، انگار که بترسند. دم برقه‌اشان سیاه می‌شود و بعد یک شب با نرمه بادی که تمام شب وزیله است یا بارانی که قطره‌قطره باریله هرچه برگ

هست می‌ریزد. ظاهر این چیزها را دیگر نمی‌دید، می‌گفت: «اینها رومانتیک بازی است.» خودش را توی آبیان تیرباران کردند. دقیقاً نمی‌دانم چه روزی. سال پنجاه و پنج بود. بچه‌ها هنوز پهلوی من بودند، بعدش که آزاد شدم پدر بزرگ با حکم دادگاه برداشان.

- صلاحیت اخلاقیت تأیید نشد؟

و بلا فاصله افزود: معدرت می‌خواهم.

- نه، نه، چرا معدرت بخواهی؟ دقیقاً همین بود. پدر بزرگشان خبر داده بود، بعد هم شکایت کرد و برد.

- به همین سادگی؟

- خوب، بله. کسی اینجا به جزیيات توجه ندارد. فرج تب داشت، دو سه روز بود که مثل کوره می‌سوخت. انگار فهمیده بود که خانه تحت نظر است. می‌گفت: «من از مرگ نمی‌ترسم.» نمی‌دانم، شاید راست می‌گفت. مهم انتخاب لحظه‌ای میان مرگ و زندگی نیست، مهم تاب آوردن است، آن هم به مدتی طولانی، آن طور که ظاهر بود، یا آن طور که اینها از من انتظار دارند که باشم: زنی سیاهپوش و البته بلند بالا وزیبا که در فیلمها دیده‌اند؛ الگوی مقاومت. بله، بد نیست، پدر بزرگ هم همین را می‌خواست، من ملتی بود که صبح به صبح بچه‌ها را نمی‌بردم خانه آنها. به مهدکودک هم نمی‌بردم. توی خانه هم قرار بود - وقتی من نیستم - به تلفن جواب ندهند. پدر بزرگ گمانم مشکوک شده بود، از همسایه طبقه پایین پرسیده بود و فهمیده بود که هستند. یک روز آمد سرکارم. گفت: «تو که گفته بودی مرخصی گرفته‌ای؟» گفتم... یادم نیست چه بهانه‌ای آوردم. حرفی نزد ورفت. نگو که همان روز رفته بود وکیل گرفته بود. یک هفته بعد هم، توی بازجویی فهمیدم، تلفنی خبر داده بود. آنها هم که می‌دانی بلا فاصله نمی‌آیند. خانه را گمانم هفت هشت روزی زیر

نظر گرفته بودند. فرج، گفتم، می‌دانست، سایه‌شان را حتی روی پشت‌بام خانه رویه‌رو دیده بود. نصف شب آمد بیدارم کرد، گفت: «آمده‌اند.» گفتم: «از راه پشت‌بام برو.» گفت: «آنجا هم هستند.» گفتم: «تو که نمی‌خواهی مقاومت کنی؟» گفت: «من چیزی ندارم، خیلی وقت است ارتباط‌نم قطع شده.» گفتم: «می‌گویند من چه کار کنم؟» گفت: «به آنها نگو من اینجا هستم. فردا، قول می‌دهم جایی پیدا کنم بروم.» توی این سرسرای خوابید، بالباس. صورتش مثل گچ که نه، مثل بگیریک چیز زرد کم زنگ شده بود. عرق هم روی پیشانیش نشسته بود، قطره‌های درشت روی آن پوست قهوه‌ای و گاهی چرکتاب. می‌لرزید، دو دست مرا گرفته بود و می‌گفت: «خواهش می‌کنم نگو من اینجا هستم. می‌ترسم نتوانم مقاومت کنم.» انگار بگیر پسر من باشد و حالا بترسد که پدرش آمده باشد ادبش کند.

گفتم: «خیلی خوب، تا من لباس می‌پوشم اینها را جمع کن، بعد هم برو تو مهتابی.» گفت: «از آن طرف دید دارند.» صدای زنگ در که آمد گفتم: «نمی‌دانم، خودت یک جایی پیدا کن، هرجا که شد، شاید همه جا را نگشتند.» مینا بلند شد، دو قدمی نرفته بودند که برگشت، با نوک کفشش به گوشۀ مریع اناق خواب اشاره کرد، گفت: اینجا پیدایش کردند، توی کمد لباس من.

تا قهوه‌خانه درویش دیگر همه‌اش او گفت. اینها را برای او چرا گفته بود؟ نم نمی‌هم بارید. گفته بود که در دانشگاه درس می‌دهد و از زنش جدا شده است و یک دختر دارد. اینها را مینا نمی‌دانست. گفته بود که گاهی چیزهایی می‌نویسد. مینا می‌دانست، یکی دو تا را خوانده بود.

گفت: طاهر داد به من، گفت: «بخوان، بد نیست.» توی مجله چاپ شده بود: «اختر، ستارۀ ما»، همان که پنج مرد در سنین مختلف از قبرستان برگشته‌اند و در یک کافه

نشسته‌اند و از زنی حرف می‌زنند. دست آخر می‌فهمیم که همان زنی است که خاکش کرده‌اند. می‌بخشید البته، من به طاهر گفتم: «که چی؟» گفت: «خوب، همین چیزهاست که می‌بینی، با این حرفها هیچ چیز عوض نمی‌شود.» می‌گفت: «اینجا توی خاک سفید خانواده‌ها زیر یک تکه حلیبی زندگی می‌کنند آنوقت اینها می‌روند کافه و از زنی حرف می‌زنند که برای اینها می‌قصیده، استکان بر پیشانیش می‌گذاشته و رو به آنها خم می‌شده تامثلاً این آقای مسعودی بردار و بگوید، گشت.»

پرسید: حالا فکر می‌کنی من اگر داستان تو را بنویسم چیزی عوض می‌شود؟

- من نمی‌خواهم چیزی عوض بشود، راستش می‌ترسم، فقط می‌خواهم دخترها که بزرگ شدند نوشته تو را بدهم به آنها و بگویم یکی که همه چیز را می‌دانسته راستش را نوشته، اگر خواستید بخوانید.

به زیر یک تاقی که پناه بردنده برای مینا از مشکلات کار گفت، از اینکه می‌ترسد با سر هم کردن این تکه‌تها که می‌داند یا همه آنچه حدس می‌زند باز چیزی بشود مثل همان «اختن ستاره ما».

گفت: خوب، پنج روایت است از پنج زن در سنین مختلف با اسامی مختلف که حالا، وقتی کنار کوچه پیدایش کرده‌اند، می‌فهمیم که یک زن بوده و توی کیف دستیش هم نشانی یا شماره تلفن این پنج نفر را پیدا کرده‌اند.

گفت: من این طور می‌توانم بنویسم.

- می‌دانم، اشکالش هم این است که جزئیات را نمی‌دانسته‌ای، همه‌اش حدس زده‌ای. مثلاً همین دوستهای طاهر که آمله بودند سراغ من تا من را راضی کنند باز سیاه پوشم، یکیشان، آن که گوشۀ لبیش می‌پرید، در تمام ملتی که حرف می‌زدیم سر بلند نکرد که نگاهم کند. خوب، من

آنجا رویه روی او نشسته بودم با همان لباسی که معمولاً سرکار می پوشم، روپوش البته تنم نبود و او داشت هی نمی دانم از پرولتاریای جهان حرف می زد، اما سربلند نمی کرد تا بیند این الگویی که می خواستند علم کنند چه شکلی است. من میان اینها و آن بازجوها که با وقاحتیان می خواستند مرا وادار کنند تا همه چیز را جزء به جزء تعریف کنم، فرقی نمی بینم. من در هر دو حالت شیء بودم، یک جا شیئی برای شکستن، اصلاً برای دستمالی و اینجا شیئی تزئینی.

تا قهقهه خانه دویدند. عصرانه نان و نیمرو خوردن و دو پیاله چای. وقتی سیگارش را روشن می کرد نگاهش کرد. گونه هایش خیس بود و پرهای بینی اش لرزان. گفت: مسعود را - یا فرج یا هرچه اسمش بود - وقتی می بردنش پتو روی سر شش انداخته بودند. من هنوز هم که یادش می افتم آن جسم پیچیده در پتو یادم می آید، یا آن پیشانی قهوه ای که عرق رویش نشسته بود.

- توی بازجویی چی، با هم رویه روتان نکردند؟

- نه، چون وقتی شنیدم چی گفته، من هم تأیید کردم، حتی قبل از آنکه بیخوابی بهم بدنهند یا شلاق بزنند. بعدها می خواستند مجبورم کنند جلو طاهر هم همان حرفها را بزنم.

مینا سر خم کرد و پهنانی صورتش را به دو دست پوشاند. صدایی نشنید، اما می دید که شانه هایش می لرزند. وقتی سربلند کرد، گوشة لبیش را به دندان گرفته بود.

اشاره کرد به سه نفر که تازه رسیده بودند و داشتند کوله هاشان را می گذاشتند روی میز آن طرف. مینا کیفیش را باز کرد، با دستمالی گوشة دو چشمش را پاک کرد، گفت: معذرت می خواهم.

در آینه دردار خودش را دید. کیفیش را که می بست

می خندید، گفت: خوب، همینها بود. طاهر توی دادگاه حاضر نشد کوتاه بیاید، حالا دفاعیاتش هست، همان جزوهای بود که گفتم به من دادند.

توی راه وقتی به سرازیری تنده پلهدار رسیدند، گفت: فرض کن مرا دارند می بزند. به کجا؟ نمی دانم. فرض کن دستهایم را گرفته اند، از پشت نبسته اند، اما طوری است که انگار دو دست قوی هردو آرنج مرا گرفته اند و به جلو هلم می دهند. جمعیت آنقدر زیاد است که نمی شود تنده رفت، اما هیچکس مرا نمی بیند. شاید آنها هم دارند به همان طرف می روند که ما، یا بعضیها را بعضیهای دیگر دارند می کشنند و می بزند. بعد می رسیم به یک میدان، یک جایی شبیه میدان خراسان یا مولوی، به همان شلوغی. حالا هم فرض کن آن رویه رو خلوت است و پشت دود یا گرد و خاکی که هست دارند یک عده ای را اعدام می کنند. چهار پنج نفر بیشتر نیستند. سربازها هم فقط سه نفرند که جلو اتفاقهایی با درهای یک لته ای بین چهار و بی سقف، تفنگها بر سر دست، نشسته اند، یک زانو بر زمین زده. اعدامیها، گفتم، چند نفرند، پشت سرشان هم درختی است بی برگ. یک تنه است که پوستش جابه جا کنده شده و دوشاخه سوخته، طرف چپ هم جمعیتی نشسته اند با چشمها بسته، دستهای بسته، منتظر تا نوبتشان برسد. من هم منتظرم، بی آنکه حالا کسی آرنجهایم را گرفته باشد، ایستاده ام. بعد تا بینم حالا نوبت کیست از جایی بالا می روم. نه اشتباه نکن، دنبال طاهر نیستم، یا فکر نمی کنم بتوانم فرج را اینجا ببینم. فقط از جایی خودم را بالا می کشم، یا به فرض از روی شانه کسی سرک می کشم تا بینم اینها کی هستند که یکدفعه مچهایم را می گیرند و می بزندم تا نوبتم را جلو بیندازند. نوبتم را هم جلو می اندازند و بعد برای انکه لخت نباشم یک پتوی سربازی روی دوشم می اندازند، اما وقتی به خودم نگاه

می کنم می بینم بالا پوشی است بی آستین و سنگین، نه که پارچه اش از متقابل باشد یا گونی؛ نه، پارچه اش نخی است و نازک و راه راه، راه راههای قهوه ای که از عرق تن صدها آدم که آن را پوشیده اند، از بُو تنه اشان سنگین است، از خاطراتی که شنیده اند اما فراموششان شده است. بعد باز دارم می روم و این چونخا یا بگیریم حوله حمام بی آستین روی دوشم است که می رسیم به لبوفر وشی با آن لبوهای سرخ و داغ که توی آن سرما بخار ازشان بلند می شود. من هم دلم می خواهد، بیشتر هم دلم می خواهد یکیشان را دو مشته بگیرم تا از داغی و نرمیشان بفهمم که دستهایم هنوز هستند. دو دستم را می کشم و می کنم توی جیم، توی جیب همه آنهایی که این بالا پوش روی دوششان بوده است که یک دفعه دستم می خورد به چیزهایی، چیزهایی که اول نمی فهمم چیست، بعد که در می آورم می بینم از همان قاشق و چنگالهایی است که توی زندانها از بادیه مسی یا به فرض از حلبي قوطیهای روغن نباتی می سازند.

به میدان رسیده بودند. گفت: نه، عادلانه نیست، اصلاً عادلانه نیست.

مینا گفت: چی عادلانه نیست؟

- همین پالتوبی که تو می خواهی بگذاری روی دوش دخترهات.

- پس می گویی من باید چه کارش کنم؟

سوار تاکسی که شدند، مینا سرش را جلو آورد و به زمزمه گفت: چطور است بروم خانه و بندازمش توی یک طشت مسی و چند دست بشویم تا پاک پاک بشود و فردا صبح بپوشم و بروم سرکار؟

- این هم یک راهش است، ولی می شود نشان هیچ کس هم نداد. هرنسل، یا حتی هرآدم چونخای خودش را دارد که لازم نیست به ارث بگذارد.

توی میدان تجربیش وقتی مینا گفت، من دیگر باید بروم، گفت: خوب، خدا حافظ، امیدوارم دیگر شبهای از خواب نپری، با این همه من باز فکر می‌کنم همان رسم اجدادمان بد نبود که همه متعلقات یک آدم را با خودش توی یک خمره می‌گذاشتند و به خاک می‌سپردند.

مینا گفت: شاید.

بعد خندهید، کیفیش را باز کرد، آینه دردارش را درآورد، گفت: بگیر، این یکی مال تو. من که می‌دانی یکی دیگر دارم.

- من هم دارم، برایت تلفنی خوانده‌ام.
مینا برگهای به او داد، نشانی کارش بود، گفت: بگو خانم بهرامی. صبحها خلوت‌تر است.

به خانه که رسید شروع کرد، همینها را نوشت که نوشته بود تا دو بعداز نصف شب. یک چیزی خورد. تا سه و ربع هم بیدار ماند. چند بار تلفن را برداشته بود و دیده بود که وصل است. فردا صبح که همه را یک نفس خواند دید که نشده است. این چهل تکه که حالا بر این همه کاغذ نقش زده بود بالا پوش خودش حتی نبود. یک هفتاه همه‌اش کارش همین بود و مرد نشسته همچنان نشسته بود. وقتی که بالاخره زنگ زد و صدایش را شنید که: «منم مینا»، گفت: چی شد یاد ما کردی؟

- زنگ زدم ببینم سوالی نداری.
گفت: خودت که می‌بینی حالا هر روز آن قدر اتفاقات نادر هست که آدم نمی‌داند با این همه چیز چه کند.

- بله، من هم می‌بینم. گفتم که سر ما هم خلوت شده است. از قبل هم حدس می‌زدم که همین طورها می‌شود، برای همین مزاحم تو شدم. دیروز رفتم سر قبر طاهر، آن قدر دسته گل روی قبرش گذاشته بودند که جایی برای دسته گل نرگس من نبود. گذاشتم روی یک قبر دیگر، بعد هم سر

همان قبر که فقط یک تپه خاک بود نشستم و همه اش را برایش

گفتم.

- همه اش را؟ مگر باز چیزهایی مانده است که برای من نگفته باشی؟

- نه، هیچ چیز نمانده است، ولی گاهی ما هم مثل شماها یک چیز را با همان کلمه‌ای که باید گفت نمی‌گوییم. - مثل؟

- خوب، چطور بگوییم؟ مثلًا یادت است که گفتم فرج را پتو انداخته بودند سرش؟

- من هم همین را نوشته‌ام.

- پس نوشته‌ای؟

- یک چیزهایی یادداشت کرده‌ام.

- متشرکم، ولی یادت باشد که آنجا فهمیدم که وقتی توی کمد پیدایش کرده بودند لخت لخت بوده. - که چی؟

- خوب، من راستش جزئیاتش را نمی‌دانم، می‌دانم مهم است، ولی نتوانستم بفهمم که دقیقاً لباسهایش را کجا کنده یا مثلًا دستش بوده وقتی آنطور پتو را پیچیده بودند دورش و می‌انداختندش توی ماشین. یاسمنم بیدار شده بود و جیغ می‌زد، سیمین هم گریه می‌کرد و دامنم را چسبیده بود که نگذارد مرا هم ببرند.

پرسید: حالا بالاخره دخترها یاسمن و سیمین اند؟

- مگر فرقی هم می‌کند؟

مگر فرقی هم کرد وقتی باز نشست پشت میزش و دیدش که می‌آید، با سری آویخته بر سینه و دو دست در جیب شلوار، بر سر ازیری دامنه‌ای که همه اش سنگ است و خاک، بی هیچ درختی یا پناه صخره‌ای؟ همینها را نوش و نوشت که گاهی بونه‌ای با آن ساقه‌های زرد باریک می‌گرفت به پایش که از این همه راهی که آمده بود یا تنگی کفش یا شاید ریگی

که ته کفشهش مانده بود، ناسور شده بود و لنگ می‌زد.
 اینها را هم نوشت و بعد از گامهایش گفت که بلند بود بر
 راستای خطی مستقیم و یا بر راستای کوره راهی که نبود اما
 او می‌دیدش. بعد باز دیدش که ایستاد، ایستاده بود بر
 سایه‌ای که سایه اوهم بود، مچاله و شکسته برخاکی که داغ
 بود اما از او نبود، بلکه فقط بود، از ازل، و همان جا و همان
 طور بوده بود بزرگی رسی و شوره بسته و فاج قاج. سر بلند
 می‌کند و می‌بیند: باریکه‌ای است پر سایه که با تکه‌تکه‌های
 سبزه یا علف تازه رسته نشان شده است. دستهایش را در
 می‌آورد و انگار بخواهد به کسی که می‌بیندش چیزی را
 نشان بدهد دراز می‌کند و بعد می‌آید، حتی می‌دود و وقتی
 می‌رسد خم می‌شود و آب را می‌بیند که در ته پر سایه جوی
 باریک و زلال می‌رود.

تند اینها را نوشت و بعد دیگر می‌نوشت و می‌دید. نه،
 کف آبی نخورد، حتی خم نشد تا به کاسه دودست پیشانی
 و پشت گردن خیس از عرقش را خنک کند. می‌نشیند، بند
 کفشهایش را یکی یکی باز می‌کند و کفشهایش را کنارش،
 درست میان دو کف سبزه روشن رسته بر لبه جوی می‌گذارد،
 جورابهایش را هم می‌کند، یکی یکی و هر کدام را توری یک
 کفش می‌گذارد و بعد ناسوری و خستگی دوپا را به زلالی و
 سردی آب سایه‌دار جوی می‌سپارد که نمی‌داند به کجا
 می‌رود و دستهایش را هم می‌گذارد بر دوزانو.
 چشم بسته نشسته است، حالا، بر لبه جوی با دولب نیم
 شکفته به نشانه آهی برآمده.

خشته نگاه کرد. صنم بانو را ندید. گفت: همین بود.
 وقتی کف زندن عینکش را برداشت و به دستمالی پاک کرد. نه، نبودش.
 وقت سؤال و جواب هم ندیدش. می‌دانست که یکی از ضبطها را صنم
 - بانو به بهمن داده بود تا بیاورد و جلوش بگذارد. هنوز بود. بهمن در وقت
 تنفس گفته بود: ایمانی آمده است، اگر خواستی می‌توانم قراری برایت

بگذارم.

- نه، حوصله این یکی را دیگر ندارم.

- فکر می کنی یادش مانده باشد؟

- با حافظه ای که او دارد بعید نیست، ولی من، می دانم باید برگردم. ون گوگ رنگهای مورد نظرش را روی تخته شستی درست می کرد، و بعد هرنگ را مثل یک لخته روی تابلوش می کشیده. خوب، وقتی رنگها متوجه باشند نمی شود.

دو روز بعد، وقتی صنم بانو تلفن کرد، انقدر می دانست که بی کمک یا راهنمایی کسی به کلیسای ساکره کور برود. نیم ساعت زودتر از قرار رسیده بود. از دیشب هم نوار بید و آینه دردار را توی گیفتش گذاشته بود تا مبادا یادش برود. یک دور کلیسا را دید. پسر و دخترها بر پله های جلو در کلیسا نشسته بودند، ابجو به دست. توی کلیسا بیشتر زنهای پیر بودند. تنها یک جفت جوان جلو مجسمه مریم مقدس شمع روشن می کردند. شنیده بود که عشاقد گاهی اینجا می آیند. حالا مگر او عاشق بود؟ برگشت و بر سر پله ها منتظر ایستاد. قلبش نمی زد. صنم بانو همان لباسش را پوشیده بود، ژاکتش دستش بود، گفت: من هم دلم می خواست ببینم. تا حالا اینجا نیامده ام.

بازویش را به او داد، گفت: دخترم دیشب زنگ زد. گفتم که تو اینجا بیای.

- کدام یکی؟

- زهره، همان که آن روز بغلش کردی.

وقتی می خندید خالش به کناره چال گونه می غلتید، انگار که دانه ای در دام. پسر و دختر حالا بربیکی از نیمکتهای کلیسا نشسته بودند و همدیگر را می بوسیدند. پرسید: یعنی چیزی هم برای خلوتشان می ماند؟

- نترس، بیشتر از ما وقت صرف می کنند.

قدم زنان که می رفتند از ساعده گفت که او را دیده است، مصاحبه ای هم با او کرده است. گفت: اینجا هر گوشه ایش کسی زیسته است که آنجا شما کتابهایش را با آن ترجمه هایی که دیده ای می خوانید. میز همینگوی هنوز هم در دوم هست، پیشخدمت کوپل، حتی اگر جوان باشد، می داند

سارت بر سر کدام میز می نشسته است، آنوقت او همه اش از خانه شان در امیرآباد می گفت یا نمی دانم از مطبش که کجا بود، از معلمی که در تبریز مجبورش کرده بود پنج بار از روی «زنی که مردش را گم کرده بود» بنویسد. خوب، پژشك بود، می دانست که اگر همین طور ادامه بدهد می میرد، اما باز ادامه می داد. من که فکر می کنم دستی داشت خودش را می کشت، انگار که برای مردن به اینجا آمده باشد. خلوتی اگر پیدا می کرد، اگر می فهمید که قرار نیست با یک داستان یا حتی دهها، جهان به مراد بشود، می شد همه کارهایی که آرزویش را داشت بنویسد. اینجا هنوز هم مرکز هنری جهان است، توی اورسی همه امپرسیونیستها را یک جا جمع کرده اند.

- ولی شنیده ام اینجا هم نوشته است، یکیش را آنچا دیدم، بد نبود.
گفت: دارم، همه شان را جمع کرده ام، اغلب در خلا می گذرند.
شماها، من که نمی فهمم، به اینجا هم که می آید باز از آن کوچه های خاکی می گویید، از سواکی که البته حالا مأموران عالیرتبه اش دلال اسلحه شده اند یا توی لوس انجلس دارند پیترابه در خانه این و آن می بزند.

- خوب، همین هاست، ما همینها را داریم.

- بله، می دانم. ولی آخر آدم در سن میشل نشسته باشد، آن وقت حسرت کافه سلمان شاه آباد را بخورد که به قول خودش زنها اجازه ورود به انجا را نداشتند؟

- پس از سن میشل بایست بنویسد؟

- نه، ولی دست کمش این است که باید بفهمیم در جهان امکانات دیگری هم بوده است، یا هست. اینجا برای من مثلاً آن غمه های کوچک، آن نگرانیها خنده دار شده است، می فهمم که مجبور نبوده ام این همه وقت تحمل کنم، دیگران هم همین طور. از اینجا همان کوچه درختی تو را یا آن غرفه غرفه های پل را که غرویها نارنجی می شد بهتر می شود دید، چون می فهمی که یکی از میلیونها امکان بوده است که تو فکر می کرده ای مقدر است.

در میدان مون مارت از صنم بانو خواست تا بنشیند تا نقاشی طرحی از او بزند. صنم گفت: ببینم تو که نمی خواهی با خودت ببریش؟

- شاید هم بدم . تازه اینجا که هستم چی ؟
- مگر تا کی می خواهی بمانی ؟
- فعلاً که تا سوم خرداد بیشتر ویزا ندارم .
- خوب ، اگر خواستی می شود تجدیدش کرد .
- تا ببینم .

صنم بانو گفت : باید زود تصمیمت را بگیری . آخر تو هنوز جایی را ندیده ای .

- می دانم .

صنم بانو یک صندلی برداشت و رو به پشتی صندلی نشست ، رو به او که ایستاده بود و سه رخ رو به نقاش ژاپنی که سه پایه اش را تنظیم می کرد . همین بود آن خیال که می آمد به خواب و بیداری و او هر بار در خیال بازیهاش هر جزئش را به کسی داده بود ؟ اگر می توانست نقش را ببرد به مینا چه می بایست بگوید ؟

گفت : آن مجسمه بالزار در تقاطع مونپارناس - راسپای یادت هست ؟

- خوب ؟

- وقتی نگاهش کردم دیدم نه به ما که پیش پایش ایستاده بودیم ، که به دور نگاه می کند ، به پاریس خودش ، به راستینیاک یا مادام ووکرش ، به همان پانسیون که شرحش را جزء به جزء داده است ، یا اصلاً گوش می دهد به صدای خشن خش دامن دخترهای باباگوریو . خوب ، او جایی داشته است که ادمهایش را یکجا جمع کند ، اما ما ، نه ، لاقلی من جایی نبوده ام ، جای ثابتی هرگز نبوده ام . در این ده دوازده سال ما مثلاً هر به سالی جایی بوده ایم ، تا می امده ام با میزم یا جایی کتابها اخت بشوم ، مجبور شده ام باز جمعشان کنم و بروم به خانه ای جدید . قبلش هم همین طور بوده است ، هر به چند سالی در شهری گذشته . بعد از آن چند سال که همسایه بودیم بقیه اش هرسالی در یک محله بوده ام . معلم هم که شدم هر مهرماه به ده تازه ای پرت می شدم ، گاهی مجبور بودم کیلومترها با چرخ بروم تا برسم به ماشینی که به آن ده می رفت . خوب ، برای همین همیشه چیزها تکه تکه یادم می اید . شاید برای همین می نویسم تا جمعشان کنم ، در عالم خیال در جایی کنار هم ، مثل دو همسایه قدیمی .

ضم بانو خنديد. نقاش جلورفت دست بر چانه اش گذاشت و صورتش را کمی چرخاند. ضم بانو گفت:

- اينها را ديشب نوشته اي؟

- نه، فقط وقتی می امدم کنار تقویم، به تاريخ امروز نوشتم حاجیه خانم خط تیره مدام ووکر.

- اسم واقعی است؟

- چه فرقی می کند؟ حالا ما گاهی حتی می توانیم اسم حقیقی یک آدم را بیاوریم و بگوییم خیالی است. مادر مینا است، پارسال فوت کرد، وقتی خانه شان را پسرها کوپیدند مرد. تا حاجی زنده بود سروسامانی داشت، بعد چند سالی هم تک و تنها توی خانه قدیمی زندگی کرد. خانه شان آمل بود. حاجی کور شده بود. مرض قند داشت. پنج سال پیش فوت کرد. وقتی ما رسیدیم گذاشته بودندش توی تابوت و دور تا دورش هم یخ گذاشته بودند تا بونگیرد. ما که رسیدیم ده ساعتی بود که مرده بود. من تا صبح بالای سرش قرآن خواندم. گاهی حتی گریه کردم. روزی که رفیم تا ازش اجازه ازدواج بگیریم دست کشید به صورتم، بعد هم به گردنم، به شانه هام و گفت: «مبارک است. مرد بدی نباید باشد، ولی به شرطی که قول بدهد سیگار نکشد، به مشروب هم لب نزند». سفره ای برایمان انداخته بودند از اینجا تا انجا. دخترهای مینا نشانده بود دو طرفش و می گفت: «مینا مال تو، این دو تا مال من». به اتفاقهایی که نمی دید اشاره می کرد و به حیاط بزرگی که درختهای مرکباتش تازه شکوفه داده بود و بوی عطرشان می آمد. خانه واقعاً بزرگ بود، خیلی هم قدیمی. ارث پدر بزرگ حاجیه خانم بوده و آنها گاهی قسمتی از آن را خراب کرده بودند و دوباره ساخته بودند. حاجیه خانم اغلب می گفت: «اینجرا را وقتی ساختیم که عصمت سه سالش بود.» یا می گفت: «مینا سه سالش بود که آشپرخانه را ساختیم.» مطبخ هنوز بود با آن اجاقهای آجری دود زده و سه پایه هایی که پایه هاشان توی خاکستر بود. چند درخت نارنگی و یک لیمو هم توی حیاطشان بود و یک انجیر هم توی حیاط پشتی که آنجا مرغ و خروس و گاهی حتی بوقلمون نگه می داشتند. یک حوض هم وسط حیاط داشتند که مربع مستطیل بود با پاشویهای که کاشیهایش سبز بود. ده یارده ماهی هم داشتند که هر کدامشان را حاجیه

خانم می‌دانست چه سالی توی حوض انداخته‌اند. فواره هم داشت که عصر به عصر خود حاجی، قبل از اینکه قدم زدنش را شروع کند، باز می‌کرد. دخترهای مینا یک ماهی، تابستانها، می‌رفتند آنجا تا حاجیه خانم تنها نباشد. پسرها و دخترهای هرکدام شهری بودند: سمنان یا رشت، یکی شان هم ساری بود، برادر بزرگ مینا که فروشنده لوازم خانگی است. خوب، مرده را گذاشته بودند توی پنج دری. توی همان خانه غسلش داده بودند و کفنش کرده بودند و حالا هی خاله عصمت می‌امد و یخ می‌چید دور تا دور تن مرده که پلاستیکی هم دور تا دورش پیچیده بودند. عکسش را هم قاب کرده زده بودند به دیوار، با دو چشم سالم، اما عصبا به دست. چهل و هشت ساعت همین طوری نگهش داشتند تا همه برسند. بالآخره برادر کوچک مینا نرسید. همه می‌دانستیم که نمی‌رسد. مفقودالاثر بود، ولی باز به تیپشان تلگراف زده بودند. حاجیه خانم خودش هم رفت و تلفن کرد. به پیرمرد نگفته بودند که مفقودالاثر است. خوب، همین هاست. دو برادر حاجی می‌بایست از مشهد بیایند. یکی شان ده سالی بود با حاجی قهر بود. برادر بزرگتر بود، اما حاجی یک روز سرش داد زده بود که: «تو کوری یا من؟» میرزا عمورفه بود و گفته بود: «مگر مرده‌ام را به این خانه بیاورند.» حالا آمده بود و قرآن می‌خواند، از حفظ. حاجیه خانم هم خواند اما نه سر مرده. تا چند سال بعد هم توی همان خانه تک و تنها ماند تا خرابش کردند، خانه‌ای که هرگوشه‌اش چیزی را به یادش می‌آورد. مثل‌اگلان حسن یوسف‌ش را یکی از دخترها شکسته بود، هر وقت می‌دیدمان می‌گفت: «هرکدام شکستند، فدای سرش. حالا دیگر گلداهها را با آن کنگره‌های ریز نمی‌سازند. عالیه سر محسنش آیستن بود که خریدمش. از بس سنگین بود دادم شاگردش برایم بیاوردش.» صحبتها، بعد از نماز صبح، رحلش را می‌کشید جلو و یک جزو قران می‌خواند خیرات روح حاجی. عصر به عصر هم، حتی وقتی که مابودیم، خانه را جارو می‌زد، با پشت خم تمام حیاط را جارو می‌زد و بعد هم اب می‌پاشید، بعد هم می‌نشست روی ایوان و برای حمیدش دم می‌گرفت. بیخشید، اول فواره را باز می‌کرد و بعد می‌رفت روی ایوان رو به در خانه که قبلاً بازش کرده بود. پیرمرد وقتی زنده بود، هر روز عصر، اگر باران

نمی بارید توی حیاط قدم می زد، عصا به دست و مستقیم. روزهای بارانی توی ایوان قدم می زد. طول ایوان را می رفت و می امد، از در اتاق حاجیه خانم تا در انباری، بی عصا. دست به دیوار و پنجره‌ها می گرفت و می رفت و برمی گشت. بعد از عملیات فتح المیین که حمید بر می گردد حاجیه خانم در رابهرویش باز می کند. گاهی البته نامه داده بود و به همه سلام رسانده بود. حاجیه خانم که آستین خالی دست راستش را می بیند، تا حاجی نفهمد، دهان خودش را می گیرد و سرش را می گذارد بر شانه پرسش. ته تغاری بود و عزیز کرده همه. حاجی داشته توی حیاط قدم می زده. به جلو در که می رسد، می گوید: «تویی بابا؟» حمید می گوید: «سلام بابا.» حاجی می گوید: «سلام پسرم.» بعد هم که عصایش را دست به دست می کند، می پرسد: «پس کی بابا...؟» حمید می گوید: «به زودی، بابا.» حاجی که دست دراز می کند، حمید ناجار می رود جلو. حاجیه خانم می گفت: «دامن کتش را هم که کشیدم و بهش اشاره کردم به خرجش نرفت.» حاجی اول دست می کشد به صورت حمید، به چشمها، بینی، لبها و بعد چانه و بعد می رسد به گردن و شانه، می گوید: «الحمد لله که سالمی.» بالاخره می رسد به آستین خالی. عصا از دستش می افتد، آستین را مشت می کند و می گوید: «دست راست که هست؟» حمید می گوید: «بله، بابا.» می پرسد: «پاهات چی؟» «سالم اند، بابا.» حاجی می گوید: «خوب، الحمد لله.» صدای گریه حاجیه خانم را که می شنود، می گوید: «بده من آن عصا را، زن.» عصا را که از دست حمید می گیرد، با آن دستش اول مچ و بعد انگشت‌های دست راست حمید را لمس می کند، می گوید: «الحمد لله که هستی.» مادر بزرگ می گفت: «تا بود هر وقت که اسم حمید را می شنید می گفت: «شکر خدا که باز هستش، دستش سالم است.» خوب، من اگر بشود می خواهم همین را بنویسم، همین تکه‌ها را، حتی اگر از آن خانه نگویم یا از آن انجیر که پیرمرد نمی توانست بخورد، چون لای دندان مصنوعیش گیر می کرد.

চন্ম বানো গৃহে: হমেতান মঠ হেম আইদ.

- مقصود؟

- هیچی، همین طوری گفتم.

- جدی پرسیدم.

- خوب، ببین مثلاً خود تو اینجا توی مون مارتر ایستاده‌ای، جایی که امپرسیونیستها اغلب انجا بوده‌اند، توی همین کافه‌های اطراف عصرها می‌نشسته‌اند، توی یکی از خانه‌های همین دور و برمی‌نشسته‌اند و به جای اجاره بها تابلوشان را به صاحب‌خانه‌شان می‌داده‌اند، آن وقت شما می‌روید و تابلو چاپیشان را به دیوار آپارتمانهاتان آویزان می‌کنید و هرگز هم حاضر نیستید بروید توی آن خانه‌های نمور قدیمی زندگی کنید که موریانه شب و روز دارد حتی چوب قاب عکس‌هاشان را می‌خورد، بعد افسوس گذشته را می‌خورید، گذشته‌ای که هر به ده سال از ریشه درش می‌آورند. می‌دانی؟ من رفتم، به همان ایستگاه دو، به همان لین خودمان. نبود، پیش از جنگ خرابشان کرده بودند و اینها را هم که بعد ساخته بودند توبخانه عراقیها خراب کرده بود، انگار که من و تو اصلاً نبوده‌ایم، آن داستان «عروی‌سی» تو هم، حتی در واقعیت نبوده است.

ژاپنی رفت جلو و باز صورتش را برگرداند. صنم بانو گفت: اینجا، خودت هم حتماً تا حالا متوجه شده‌ای، گذشته آدمها همچنان هست، حتی اسمها را عوض نمی‌کنند.

- برای همین شاید ما باید بنویسیم، یا من تا دیر نشده از آن خانه که حالا تووش هستیم بگوییم، تا فردا که شهراب بزرگ شد بداند کجا بوده است.

- خوب، تکه‌تکه بله، ولی خودت چی، از کجا می‌خواهی به اینها نگاه کنی؟

نگذاشت صنم پول بدهد، نقش را لوله کرد، خواند:

یک پنجره برای من کافی است

یک پنجره به لحظه آگاهی و نگاه و سکوت.

داشت ژاکتش را می‌پوشید و بعد هم به نقشی نگاه می‌کرد که قرار بود یک امریکایی بشود با غبغب دو طبقه و گونه‌های سرخ. خیره به آن طرف نگاه می‌کرد و مدام پلک می‌زد. صنم می‌گفت: کاش می‌شد غبغش را بگیریم.

- سعید که آن وقت‌ها غبغب نداشت.

- آن روزها بله، ولی بعد پیدا کرد، ولی نه به این عظمت. با اینهمه من

حالا کینه‌ای نسبت به او ندارم. هرچه باشد پدر بچه‌های من است، گاهی هم می‌بینم، تلفنی می‌کند یا می‌اید سرکارم که مثلاً بیند کم و کسری نداشته باشم.

در پیاده روی و رویارو حالا صندلی زده بودند و جهانگردها، حتماً، نشسته بودند، دو به دو گاهی تنها و دوربین به دوش.

চنم بانو پرسید: می‌خواهی توی یکی ازاین کافه‌ها چیزی بخوریم؟

- خوب، اول باید ببینیم سزان یا پیسارو درست سر کدام میز می‌نشسته‌اند.

در خطوط صورتش مگر چه دید که دستی تکان داد، دست راست را که تا جلو صورتش آورد و چهار انگشت را، انگار مه باشد و بخواهد برآندش، تکان داد. گفت: معذرت می‌خواهم، تو باید برگردی، می‌دانم، سر میز پیسارو نشستن یا حتی رفتن به سن میشل و پیدا کردن همان کافه‌ای که همینگوی آنجا می‌رفت و می‌نوشت چیزی راحل نمی‌کند. این کارها لایق همین توریستهاست، ولی راستش، من فکر می‌کنم وقتی که این چند سال هیچ مجله‌ای نخوانده‌اید، همه‌اش هم فیلمهای مثله شده دیده‌اید یا نمی‌دانم در پسله حرف زده‌اید بعید است کاری کارستان بشود.

- اینجا چی؟ پس چرا اینها که اینجا هستند هنوز کاری نکرده‌اند؟

- معلوم است، هنوز یک پایشان آنچاست، برای کوچه‌های خاکی نائین و گذر مقصود بیک اصفهان غمنامه می‌نویسن. من، حتماً شنیده‌ای، دارم پایان نامه‌ام را راجع به ادب معاصر می‌نویسم، با ساعدی مصاحبه کردم، اینجا توی دوم می‌نشست و همه‌اش، گفتم انگار، از کافه سلمان حرف می‌زد.

گفت: خوب، همه همین طورها هستند، اینجا جویس هم به خوشاوندی در دوبلین نامه می‌نوشت که برود به اسکلهٔ فلان و بیند فاصلهٔ سکوی اسکلهٔ تازمین چقدر است.

- بله شنیده‌ام، برای همین فکر می‌کنم باید از دورگاهی دید، از نزدیک اغلب دید آدم کور می‌شود.

- مثل من، نه؟

ایستاد و نگاهش کرد. مژه‌هایش هنوز بلند بود، اما بر خواب گونه‌ای

لمیده بود که دیگر آن پرز کرک مانند هلو را نداشت که جایی وصفش کرده بود. او هم چشم بست. با او چه کار داشت که تا پیش از آمدن، بعد از دو ماه که به این خانه آمده بودند، هنوز ده بیست کارتون کتابهایش همچنان طناب پیچ شده کنار اتاق خوابشان مانده بود؟ چشم گشود، گفت: قرار است یک سال یا یک سال و نیم دیگر به خانه خودمان برویم، پیش قسطهاش را پرداخته ایم.

- حالا کجا هست؟

- توی یکی از همین ساختمانهای بلند، طبقه دوازدهم است. مینا اسمش را گذاشته است لانه، مثلاً لانه کلاغی بر بلندترین شاخه یک چنار.

- پس از پنجره همین لانه می خواهی همه چیز را ببینی؟

- نه، نه، همه چیز را نه، فقط می خواهم اینها را که بادداشت کردہ ام، یا فقط چند خطی از آن نوشته ام تمام کنم.

- مثلًا؟

در کوچه‌ای باریک و پیچ در پیچ می رفتد که سنگفرش بود و خانه‌هایش اغلب دو سه طبقه بیشتر نبود. صنم بانو بازویش را گرفته بود. گفت: خوب، خیلی چیزها هست، مثلاً - کدام را بگوییم؟ - یکی هست که فقط یک عکس است، انگار درست کرده بودند تا عکاسی دوربینش را رو به ان بگیرد و ثبتش کند، برای همیشه. نوشتنش مشکل است، مقدمات می خواهد و همین مقدمات خرابش می کند، انگار که آدم از خودش در اورده باشد. باشد، می گوییم، موقع بمباران ما بچه‌ها را فرستاده بودیم شمال. مدرسه‌ها تعطیل بود، ما هم خانه بودیم. شبها وقتی هوایپیمانی می آمد گاهی می رفتیم توی کوچه نگاهشان می کردیم، هنوز نمی فهمیدم که چه خطری ممکن است تهدیدمان کند. تاریک بود و چراغ هوایپما پیدا بود، شاید هم انعکاس نور بود، هرچه بود می شد حدس زد که به کدام طرف می رود. بعد صدای انفجار را می شنیدیم و هی به این و آن تلفن می کردیم که ببینیم سالم اند یا نه. روزها هم اغلب مسیرشان را می توانستیم حدس بزنیم، گاهی از خط دودی که تا مدت‌ها در آسمان مانده بود. یک روز، پیش از ظهر، هنوز سوت اعلام خطر تمام نشده بود که

صدای انفجار را شنیدیم. نزدیک بود و شیشه‌ها هنوز می‌لرزید. به مینا گفت: «می‌خواهی برویم ببینیم؟» گفت: «که چی بشود؟» گفت: «آخر باید ببینیم که چی می‌شود.» ما گاهی که اعلام خطر می‌شد می‌رفتیم به زیر زمین. مینا مدام به دریچه رو به کوچه نگاه می‌کرد، گوشهاش را می‌گرفت و رو به ان دریچه که با مقوای سیاه پوشانده بودیمش، می‌نشست. بالاخره آمد. وقتی رسیدیم غبار هنوز نشسته بود. یک ساختمان چهار طبقه بود، یا اصلاً بوده بود. به جای کف اتاق یا زیرزمین گودالی بود که هنوز ازش خاک بلند می‌شد، خاک و دود. از ساختمان هم دیوار پشتیش و یک باریکه از کف هراتاق. پردهٔ تور پنجرهٔ طبقهٔ دوم هنوز بود و باد می‌خورد و کنارش دری که یک چارچوب خالی بود، بی هیچ دری. مینا گفت: «نگاه کن!» به طبقهٔ چهارم اشاره می‌کرد. پنجه‌ای بود که هیچ شیشه‌ای نداشت. از پردهٔ پارهٔ آویخته‌اش می‌شد فهمید و از تکه مقوای که به گوشۀ راست بالا چسبیده بود و باد می‌خورد. مینا گفت: «دیدی؟» گفت: «دیده‌ام. گفت: «آنجا پایین پایی پنجره است.» یک گلدان بود، از همین گلدانهای سبز بزرگ که لبه‌اش کنگره دارد. گفت: «بله، دیدم، گلدانشان هنوز هست.» گفت: «هست، می‌بینم، ولی، خوب دقت کن بین کجا بند شده است.» بر لبه‌ای که از کف اتاقشان مانده بود گلدان هنوز بود، با آن برگهای پنهن و سبز که انگار هنوز شاداب هم بود، مثل اینکه همین یک لحظه پیش ابیش داده باشند و زنی که نبود برگهاش را یکی یکی با پارچهٔ نیمه خیسی برق انداخته باشد. مینا گفت: «نکند بیفتند.» بر آن لبه باریک مانده از کف خانه‌ای که ریخته بود گلدان با تمام سنگینی یک گلدان بزرگ و سبز و کنگره‌دار ایستاده بود، انگار که بر تاقچه‌ای بلند گذاشته باشندش، بر رف. مینا گفت: «حتمًا می‌افتد، به چیزی که بند نیست.» لبهٔ ظرف زیر گلدان از تاقچه یا رف بیرون زده بود و هلال طوری از ته ظرف پیدا بود.

چشم گشود، صنم بانو ایستاده بود، سرش زیر بود. مینا هم ایستاده بود و با کیفیت به آن رویه‌رو، هنوز هم اشاره می‌کرد، با دو چشم حتماً بسته گفت: می‌دانم که نشد. مینا همیشه می‌گوید: «به خاطر آن گلدان هم شده باید بنویسی.»

- پس اسمش راستی راستی میناست؟

- من که گفتم باید پرداختش کنم.

- می‌دانی من دو سه بار به نوار گوش داده‌ام، حالا بیشتر نگران آن فرجم، گیرم که اسم واقعیش این نباشد.

- که مثلاً، اگر چاپ شود به دستش برسد، یا نوارش را بشنو؟

- یک چنین چیزی. دنیا که می‌بینی خیلی کوچک است.

- نه، فکر نمی‌کنم. وقتی رمان در آمد یکی زنگ زد که می‌خواهد ببینندم. با زنش آمد. سوئدی بود و بلند قد و موبور، از آن بورهایی که انگار موبه رنگ گندمزاری است رسیده. فارسی نمی‌دانست و ما هم همه‌اش به فارسی حرف زدیم، در و بی در می‌گفتیم که مثلاً مشترکاتی پیدا کنیم. اخوش هم نفهمیدیم چرا امده‌اند. وقتی بلند شدن که بروند، پرسید: «خوب، نگاهش کردی؟» گفت: «مقصود؟» گفت: «عین صفیه توست دیگر.» چشمهاش سوزانش سبز بود و یک سر و گردان از من و او بلندتر بود. گفت: «بله، مو نمی‌زند، بهخصوص از نیمرخ.» گفت: «من هم تا دیدمش همین را به خودم گفتم. در یوتوبیری باش آشنا شدم.»

صنم بانو گفت: خودت چی؟

به نقش که زیر بغل او بود، اشاره می‌کرد: صفیه تو یا اصلاً همه زنهایی که وصف دقیقی از آنها داده‌ای خالی دارند یا چالی زیر گونه‌ها، اما هیچ وقت خالشان بر لبه چال پایین گونه نیست، یک بار گوشه لب است، طرف چپ، یک بار هم زیر لب پایین است، اینجا، یا اصلاً روی گونه است، برای همین اغلب نقلی در می‌ایند.

- توی «مریم» نقلی است.

- صفیه هم وقتی که می‌خواهد خال بگذارد، دستش می‌لرزد به نامه سیمین هنوز جواب نداده بود. یاسمن چی خواسته بود که می‌بایست به رنگ مغزپسته‌ای باشد؟ تولد مینا را او اغلب به یادش می‌آورد. گفت: با مینا سی ام خرداد شصت و دو ازدواج کردم. داشت چیزی را اتو می‌کرد و من توی سرسرای خانه او نشسته بودم روی نیمکتی که هنوز هم داریم. چیزی هم زیر لب زمزمه می‌کرد. میزی هم جلو رویم بود که سبد میوه رویش بود یا بگیریم یک برش کیک. یکدفعه دیدم

دارم می نویسم، نصف صفحه‌ای نوشته بودم که دیدم با حضور او نوشته‌ام. گفتم: «با من ازدواج می کنی؟» گفت: «چی شد؟ نکند بوی اتو به این فکرت انداخت؟» گفتم: «بین نوشته‌ام، توی این سرسرای کوچک توانستم که بنویسم.» خوب، همین شد. راضی کردن دخترها و آن پدر بزرگشان دو ماهی کار برد. همه خرت و پرتهای طاهر را دادیم و نمی دانم ده نفر را واسطه کردیم تا بچه‌ها را داد. گمان نامه‌ای هم به دستش رسیده بود. نفهمیدیم از کی یا کجا. بالاخره گفت: «من حرفی ندارم، من و مادرش که می بینید، نمی توانیم، اینها مادر می خواهند.» بعد هم بردمان، اتاق طاهر را نشانمان داد. به قول مینا همان طور چیده بودندش که انگار طاهر هنوز هم دانشجوی سال سوم علوم اجتماعی است. یکی یکی هر چیز را نشانمان دادند که کی خریده است یا از کی هدیه گرفته است. وقتی دم در خداحافظی می کردیم، گفت: «وقتی یکی برای زنده ماندن تن به این چیزها می دهد، یکی هم باید پیدا شود که بگوید نه، من نیستم، به قول طاهر، در مسلح عشق... بله همین را خواند.

- خیلی سیاهید، خیلی.

باز هم گفت، خیلی. تا باز نشنود، خیلی، از اتفاقات آلمان برایش گفت، از پتاول هم حرف زد، از ترانه‌ای که خوانده بود.

گفت: بله، من هم شنیده‌ام.

نوار را از کیفیش در اورد و نشانش داد. صنم بانو نوار را گرفت و توی کیف دستیش گذاشت، گفت: نمی خواهد حرف را عوض کنی، من که گفتم دارم.

قصه بید را هم که تعریف کرد باز گفت: خیلی تلحید، خیلی. در قطار مترو و به روی هم نشسته بودند و او همین طور حرف زد، اینها را نمی خواست بنویسد. صنم بانو گفته بود: می رویم خانه من، یک چیزی هست می خوریم.

گفت: اینجا هم اگر آدم مجبور باشد مدام سوار مترو بشود از تنوع رنگ خبری نیست.

صنم بانو به ناخنها دست راستش نگاه می کرد. گفت: می بینی هنوز هم می جوم.

یادش نیامد. گفت: یادم نیست.

- خوب، بعدها شروع شد.

خط عوض کردن دورگاردنور منتظر قطار بیرون شهری نشستند. زنی هم کنارشان روی نیمکت نشسته بود که در آینه دستیش بزکش را درست می کرد. پیرمردی آن طرف پا به دیوار گذاشته بود و روزنامه می خواند.

- نوار فرانکفورت بدترین کاری است که از تو دیده ام.

ناخنش را می جوید. خط نیمرخش دست لرزان و انگشتی که به لب گرفته بود می شکست. به دست چپ دست راستش را گرفت و حالا دو دست درهم کرده را جلو سینه گرفته بود. گفت: یکی از دوستان فرستاد.

- ولی از وقتی خنده دند توانستم حواسم را مت مرکز کنم.

گفت: من هم که صدای اولین خنده ها را شنیدم جا خوردم. بین مثلاً من و مینا و بچه ها سوار اتوبوس شدیم، مینا و دخترها از عقب سوار شدند، من و سهراب از در جلو. توی اتوبوس سهراب گریه می کرد، می خواست برود پهلوی آنها، از آن طرف هم سیمین دست تکان می داد. اینها اینجا برای شماها خنده دار است، برای ما نه. گریه و خنده هر جا بسته به موقعیت است، زمان و مکان حادثه و موقعیت بیننده. به فرض اگر طناب جرثقیلی پاره شود و آدمی که قرار بوده است آن بالا باشد، آویخته از طناب، فرار کند، نصفه طناب به گردن، خوب هر آدمی بسته به موقعیتش نسبت به محکوم یا این وضع عکس العملی نشان می دهد. بیشتر البته می خندهند، یکی دو نفر گریه کنان رو برمی گرداند و یا می آیند که بروند به خانه هاشان. در این میان اگر یکی از تماشاچیان یخه محکوم را بگیرد و سر طنابش را به بقیه طناب گره بزند، بعد هم بچه پنج ساله اش را بلند کند و بگزارد پشت گردنش تا بهتر ببیند...

صنم بانو گفت: بس کن تو را به خدا.

- من این طور می نویسم.

توی قطار همه اش از زیبایش گفت که لاهه بود و داشت متخصص نقاشی می شد. می گفت: اول می خواست اقتصاد بخواند، یک سالی که در یک نمایشگاه کاری پیدا کرد به نقاشی علاقه پیدا کرد. حالا هم دارد پایان نامه اش را می نویسد، مثل من.

باز هم از او گفت که اینجا دیگر دانشجویان را با سیاست کاری نیست. تنها اعتصاب یا تظاهراتی که در این چند سال کرده‌اند برای مخالفت با کسر بودجهٔ رفاهی دانشجویان بوده است. گفت: رفته‌اند جلو کاخ نخست‌وزیری با یک دستهٔ ترومپت زن و تکه‌تکه لباس‌هایشان را کنده‌اند، وقتی هم نخست‌وزیر امده است سخنرانی کند، ترومپت زنها آن قدر سرو صدا در اورده‌اند که هیچ کس نفهمیده است چه می‌گوید. بالاخره از مهندس گفت که کجاست و حالا دیگر کاری به کار او ندارد، بچه‌ها هم به ناچار پذیرفته‌اند که این طور بهتر است. گفت: بهمن می‌گفت اینجاست.

- گاهی می‌آید. به من هم تلفن می‌کند ببیند کاری نداشته باشم. چند روز پیش، از فرودگاه تلفن کرد، می‌گفت: «دیدی که حق با من بود؟» ایستگاه انگن‌لهم بین پیاده شدند. چند بار زیر لب گفت تایادش بماند، نام حلا یادش بود و آن تاریک و روشن تالار که به دری دولنگه می‌رسید و چند پله و خیابانی که خلوت بود و نم آب زده. هنوز می‌بارید. صنم بانو گفت: می‌بینی همه جا را به میمنت ورود تو آب پاشیده‌اند. خندید و انگشت اشاره چرخاند: ولی متأسفانه، می‌بینی که، بچه‌های پرچم به دست از بس ما دیر کردیم رفته‌اند خانه‌هایشان لا لا.

به باریکه راهی پیچیدند که حالا اگر چشم می‌بست می‌دیدش: درختی بود و پیچ می‌خورد و خانه‌های دست راستش همه با غچه طوری داشتند با نرده‌های پیچک پوش یا شمشاددار. طرف چپ حیاط پشتی خانه‌ها بود. گاهی این سو و آن سو پنجره‌ای روشن بود. صنم گفت: حالا پارس می‌کند.

پارس سگ از میانهٔ جملهٔ او انگار شروع شده بود که آن طور به عقب پریلده بود. به سمت دیگر رفتند. صنم گفت: پوزه‌اش را می‌بینی؟ اول سرش را از لای شمشادها می‌آورد بیرون بعد یکدفعه، درست وقتی آدم می‌رسد روی روش پارس می‌کند.

چیزی مثل پوزهٔ سگ گرگی لای شمشادها دید؛ هنوز هم پارس می‌کرد. پرسید: «هرشب همین طور است؟» - اگر دیر بیایم، از ده به بعد بازش می‌کنند، ولی ترسی ندارد، فقط

پوزه‌اش را می‌تواند بیاورد بیرون. من خیلی سعی کرده‌ام باش دوست بشوم، ولی نشده است، دو سه بار برایش غذا اورده‌ام. نمی‌خورد و تا حسابی دور نشوی همچنان پارس می‌کند. یک شب... ولش کن.

بازویش را گرفت، گفت: راستی چی داشتی می‌گفتی؟
او، حالا یادش بود، حرفی نزده بود. دستمال گرتی مغز پسته‌ای یاسمن خواسته بود. چند روز وقت داشت؟

চنم بانو پرسید: چی فکر می‌کنی؟

- دارم فقط نگاه می‌کنم.

- می‌ترسی؟

- از چی؟

- خوب، اینجا، حتماً تا حالا متوجه شده‌ای، هیچ چیز هیچ وقت عوض نمی‌شود، یا هرچیز تازه با چنان وسوسایی کنار چیزهای قدیمی جا داده می‌شود که نه انگار تازه است. مثلاً همین کوچه، در این پنج سالی که من اینجا هستم ظاهراً اصلاً عوض نشده است. یکی دو خانه نوسازی شده‌اند، اما نمایشان عوض نشده است.

پرسید: این سگ چی، یعنی هرشب که بیایی پارسیش را می‌کند؟
بازویش را رها کرد، گفت: من شبها دیر نمی‌آیم.

به خیابانی رسیدند که یک طرفه بود. از ماشینهای پارک شده جلو یکی دو مغازه فهمید. رستورانها باز بودند. به طرف چپ پیچیدند. می‌دانست که تا اینجا در خاطرشن می‌ماند. چنم بانو گفت: من خوشحالم که اینجا هستم، گرچه غریب‌هایم، ولی وقتی می‌بینم هرجیزی سر جای او لش هست، این خیابان یا حتی رنگ در خانه روبرو همان است که بوده است، حسن می‌کنم من هم جزئی هستم از جریانی که کند یا تند اما مدام است. آنجا...

گفت: بله، می‌دانم، همیشه هم همین طور بوده است، آنجا، به قول تو، نه، این طور نمی‌شود، بگذار نمونه‌ای برایت ذکر کنم.

جلو ساختمانی ایستاده بودند که می‌دانست خانه چنم باید همان جا باشد، می‌دید که دست توی کیفش کرده است. گفت که چه وقت شب بوده یا چه ماهی. در نصرت غربی دنبال کوچه‌ای نیم ساعتی گشته و پیدا

نکرده بود. گفت:

- باور کن تمام نصرت غربی را رفتم و برگشتم و تابلو همه کوچه‌ها را یک به یک نگاه کردم. خوب، اینها مهم نیست، شنیده‌ای که اسم همه کوچه‌ها عوض شده است ولی من وقتی وحشت کردم که یکی، دو کاسب محل و حتی یکی که خانه‌اش درست دو خانه با ان کوچه فاصله داشت نمی‌دانستند کوچه کجاست. من راستش اتفاقی فهمیدم، توی یکی دو کوچه رفتم و از روی نام پلاکها خانه را پیدا کردم. وقتی زنگ در خانه را زدم با وحشت فهمیدم که اینها، رهگذرها به کنار، همه اینجا غریبه‌اند، مدت کمی است که به اینجا آمده‌اند. برای همین هم فکر می‌کنم...
صنم بانو کلید را داشت نشانش می‌داد، گفت: نمی‌خواهی خانه‌من را ببینی؟

- البته، برای همین امدیم.

در چوبی بود و قدیمی با دوشیشه زنگی، که به بوی نا باز شد و بوی عطری که آشنا نبود، روشن به نور چراغی دیواری و نوری که از شیشه پنجره اتالق روبرویی تابید. با اینهمه، بقیه، هرچه بود، پشت ململ نازکی از تاریک روشن بود که با بستن در مهی شد غلیظ که سگی از آن پس پشتهاش پارس کرد، ضعیف و وقتی هم بلندتر شد و در نور به دیدار آمد سگ پا کوتاه پشممالویی بود در آغوش زنی چاق و خندان که به فرانسه چیزی گفت یا پرسید. صنم بانو هم جوابی داد و دست بر پوزه سگ کشید و باز چیزی گفت وزن هم و هردو خندیدند. سری تکان داد و پلکانی را دید و آسانسور را. قدیمی بود و درش چوبی بود و پنجره پنجره و بوی نا می‌داد و سیگاری که گلوواز نبود. صنم بانو گفت: زن سرایدار بود.
- فهمیدم.

- حالا چرا اخم کرده‌ای؟ به قتلگاه که نمی‌برمت.

- وقتی نمی‌فهمم عصبی می‌شوم.

- خوب، اولش همه همین طورند.

- بعد؟

- معلوم است، باید زیانشان را یاد گرفت، حتی به این زبان اندیشید، و گرنه همیشه بیرون دایره می‌مانی، غریبه یا مهاجم.

- فکر نمی کنی برای من حالا دیگر دیر است؟

- من شش ماهه یاد گرفتم، آن قدر که می توانستم خودم احتیاجاتم را براورده کنم و از فیض حضور دیلماج محترم، جناب ایمانی، محروم بمانم.

دست به نرده، از پلکان تیزی بالا می رفتد. آسانسور تا طبقه چهارم بود. صنم بانو دوسه پله جلوتر از او بود. برپاگرد ایستاد، رویه او. صورت و سطح اربیسی از گردنش فقط روشن بود. او هم حتماً ایستاده بود که حالا او را این طور به یاد داشت. یکی دوشقه از پراهنش هم روشن بود و برشی از پای چپ. گفت: بین ابراهیم، طفره نزو، ما توی آن دهکده فکر نمی کاری بتوانیم بکنیم. اینجا، قبل هم گفت، هنوز هم مرکز هنر و ادب جهان است، اگر می خواهی، حتی به خاطر همان خاک کاری بکنی باید مدتی بمانی، چند سالی و آن نمی دانم شاهاباد و میدان اعدام را فراموش کنی. بعد البته می توانی باز برگردی و از آنجا بگوئی.

گفت: ولی آن دهکده راستش زبانی دارد...

نه، اینجا نبود که از زبان گفت، فکرش را از پیش کرده بود. تنها چیزی بود که داشت و ریشه هایش بود و با هر کس که بدین زبان می گفت یا می اندیشید پیوندش می داد، حتی با ایمانی. باز دست به نرده بالا رفت. راهرو درازی بود با یکی دور در سمت راست و دهانه روشن راهرو دیگری که عمود بر این بود و صنم بانو در ته آن جلوی دری ایستاده بود. پس ایستاده بوده، شاید تا نفس تازه کند یا به رودکی اندیشیده بوده و بعد به فرخی و به «بنفسه زلف من آن سر و قد سیم اندام» و آمده بود و آمده بود تا رسیده بود به «در نمازم خم ابروی توبایاد امد» تا بالآخره وقتی به صنم بانورسید زیر لب خواند:

گیسوان درازش - همچو خزه که براب -

دور زد به سرم

فکنید مرا

به زیونی و در تک و تاب.

صنم بانو کلید به دست منتظر او ایستاده بود، گفت: بینم، اول می خواهی کتابهای من را بینی یا می خواهی یک چیزی بخوریم؟

خندید: فرق نمی کند.

- فرق که می کند، ولی باشد برای بعد، شاید وقت پیدا کردیم.
بهدر که تهراهر و بود و چوبی و بزرگ اشاره کرد: من اینجا همه آن چیزها را جمع کرده‌ام، اما خوب، اول بگذار خانه خودم را نشانت بدhem.
خانه‌اش در سمت چپ بود. سرسرایی کوچک بود با پنجره‌ای رو به مکعبهای زنگین و یا ستاره‌های دور و چشمک زن به هر رنگ. میز را هم چیزه بود با دو صندلی در دوسو. صنم بانو گفت: این هم خانه من. خوش امدی.

تا کیف و کنش را به چوب رخت بیاویزد و از پنجره دست چیز نگاهی به بیرون بکند و بنشیند از اتاق دیگر امد. پیراهن استین کوتاه و شلوار پوشیده بود و موهایش را دسته کرده بود و پشتش انداخته بود. پرده از دانه‌های اسفند بود که رشته به رشته آویخته بود. گفت: تا یک چیزی بخوری همه چیز اماده می شود، فقط کافی است گرمشان کنم.
کاسه لعابی پر از یخ را که آورد فهمید که اشناست، رومیزی نینداخته بود و کاسه ماست و خیارش مرصن بود به سبزه‌ای یشم مانند که میان دو کاسه لعابی کوچک گذاشته بود. بطربی را هم اورد. روسی بود و دانه دانه و گلوی باریکش اشک بسته بود. کجا خوانده بود که او حتی حالا که همه چیز را دوباره می دید یادش نمی امد؟

بلند شد و باز از همان پنجره که حالا پرده تورش افتاده بود به بیرون نگاهی کرد. مگر طبقه چندم بود که صدای سکوت را می شنید، اگر تقه‌ای یا خشن خشی از آشپزخانه نمی امد؟ آشپزخانه کوچک بود و بر اجاق گاز دو دیگ کوچک گرم می شد. صنم بانو نشسته بود و چیزی را در فر می گذاشت، سر بالا کرد: به این زودی حوصله‌ات سرفت؟

- تنها بی که می دانی از گلویم پایین نمی رود.
ال مانند بود و در ته ضلع رو به رو دری بسته بود و در نیمه بازی بود به اتاقکی که انگار حمام بود. حمام بود و فقط ایستاده می شد تن شست.
صم بانو گفت: می شود لطفاً نوار بگذاری؟ می توانی، اگر می خواهی، همان بیدت را بگذاری.
به پرده رشته اشاره کرده بود. اتاق انگار نشیمن بود که از چراغ

سرخ رنگی نور می‌گرفت. یک کاناپه بزرگ داشت و دو مبل. تمام دیوار رو برو و قفسه‌بندی شده بود و میزی کوچک هم طرف راست بود و این طرف کمدی با دو در نیمه باز. چراغ خواب بالای کاناپه بود. اگر کاناپه تحت می‌شد، که شد، همان بود که جانی با دو سه خطی وصف کرده بود. طرف چپ کمد، پشت میز و صندلی پرده‌ای اویخته بود. تلویزیونی کوچک پشت به دیوار این طرف بود. میز آرایشش را هم آن طرف تلویزیون گذاشته بود. از اینها آنجا نگفته بود که زن وقتی می‌رسید دیگر دیر وقت بود و همان قدر وقت داشت که لباس راحتیش را پوشد و کاناپه را تحت کند و چشم بندش را بزند و در نور نارنجی البه درازبکشد. به دیوار پشت تلویزیون کلیدبرقی پیدا نکرد. به ستون کنار پنجره هم نبود. اباژور میانه کاناپه و دستگاههای صوتی بود. در قفسه‌های رو برو بیشتر پوشش بود و مجله‌های بر هم چیده. صدای شکستن چیزی امد. پوشش‌ای را باز کرده بود و نگاه می‌کرد. بریده مجلات بود یا کهی مقاله‌ای. نمی‌توانست بخواند. می‌دانست. سر جایش گذاشت و برگشت. صنم بانو گفت:

چیزی نبود، تو کارت را بکن.

داشت کاسهٔ لوپیاراروی میز می‌گذاشت. گفت: من همین‌ها را حتی آن طور که باید ننوشتم. تا پل را با ماشین می‌رفتم و بعد پیاده از روی پل رد می‌شدم. اغلب هم غروب بود. غرفه به غرفه می‌گذشتم و هربار باز غروب را می‌دیدم، آن سطح مدور نارنجی بزرگ را که در انتهای رودخانه پشت درختها یا ساختمانهای این طرف غروب می‌کرد، انگار؛ اگر آهسته می‌رفتم و زیر هلالی هر غرفه یکی دو دقیقه درنگ می‌کردم، نه یک غروب که غروبها را می‌دیدم و آن نوار پیچان را که به خطی طلایی باز و باز دوشقه می‌شد. هوا اگر بارانی بود از راهرو کناره می‌رفتم و باز هربار از پس ستونی پرده باران بود که مکرر می‌شد، فقط اگر پشت ستون درنگ می‌کردم یا دست به دیوار یک لحظه چشم می‌بستم. این طور می‌شد به یک روز چندین و چند غروب را دید یا باران را یا حتی رودخانه را که در بستر سبزش می‌آمد و بر سنگهای زیر پل غلتان و کف کرده می‌رفت که اگر چند قدم می‌رفتی می‌دیدی که حالا پهتر می‌رود، بی هیچ موجی. بعد هم، اگر به راست می‌پیچیدم همه‌اش بیشه بود و کوچه‌ای هم بود که اولش کوچه با غ بود

و بعد خانه‌های یک طبقه بادیوارهای کاهگلی و یکی دو دکان که درست روپروری میدانچه چسبیده به کلیسا سر درمی آورد. ما همیشه از کوچه طرف راست می‌رفیم که هنوز کفش سنگی بود. اسب آبی رو به دیوار کلیسا بود، کلیسای وانک. قرار ما اغلب انجا بود، حتی میزان معلوم بود. به میز اشاره کرد: بله، مثل این بود، گرد و چوبی، اما یک پایه‌اش لق بود.

پشت میز نشست و خورد. صنم بانو ایستاده بود، آن طرف میز. گفت: من این را همین طوری پیدا کردم، در یک معازه دست دوم فروشی همینجا.

- ولی ان دوستان را، البته چند تابی که هنوز زنده‌اند، سال تا سال نمی‌بینم. می‌شنوم که هستند، که مثلاً یکی دخترش جایی قبول شده است، یا دیگری از زنش جدا شده است. انجا، اگر می‌رفم، می‌دیدمشان. بودند و حالا دیگر هیچ طوری نمی‌شود جمعشان کرد، مگر بنویسمشان، همان طور که ان روزها بودند.
به صنم بانو نگاه کرد: می‌دانی، ما می‌خواستیم دنیارا عوض کنیم، حالا می‌بینم فقط خودمان عوض شده‌ایم.

صنم بانو باز رفت تا چیزی بیاورد. چشم بست. اینها را به او چرا می‌گفت که انگار در آن فقسها همه چیز را به پرونده‌ای گذاشته بود؟ دو جور خوش پخته بود و پلویی هم در یک دیس آورد.

گفت: حتماً خوانده‌ای، ما معمولاً سه‌شنبه‌ها آنجا جمع می‌شدیم، یعنی فقط سه‌شنبه‌ها همه می‌آمدند. روزهای دیگر گاهی می‌رفتیم. سر میزهای دیگر بقیه مشتریها اغلب آشنا بودند. وقت بستن، چهار ارمنی مکانیک می‌آمدند و همان طور ایستاده چیزی می‌خوردند و می‌رفتند. یک روز دیدم سر میز نشسته‌اند و فقط سه نفر بودند و آن ارمنی چاق و خنده‌رو نبودش. نیم ساعتی نشستند و رفتند. انگار یکی هم خریدند و پیچیده در پاکت برداشتند. من این را جایی نوشته‌ام، نشده است، با چیز دیگری، یک واقعه دیگر ترکیبیش کرده‌ام. نشده است. باید فقط خودش را نوشت، نه اینکه مثلاً به گوشه چشم دیده‌ایم یا به چند روایت شنیده‌ایم. شب بعد، من اتفاقاً رفتم، بودند و آن یکی که اغلب بلند می‌خندید و اسمش هایگاز

بود و وقتی گونه‌هاش گل می‌انداخت می‌امد سر میز ما و چیزی به فارسی و ارمنی می‌گفت و گاهی حتی بلندبلند چیزی می‌خواند به ارمنی و اگر استکانی تعارف‌ش می‌کردیم می‌گرفت و به یک نفس می‌خورد، نبودش. دو سه شب دیگر یا شاید یک هفته باز دیدمشان. ما دو نفر بودیم. هنوز بقیه نیامده بودند. ناصر از هایگاز پرسید، رفت سر میزان و پرسید، بعد نشست. بقیه هم که آمدند؛ اکبر یا مرتضی - حالا یادم نیست که کدام - آمد. صدایش هم که زدیم، گفت که حالا می‌آید. آخرش هم با آنها بلند شد که برود، گفت: «آرمن اینها می‌گویند می‌روند سراغ هایگاز.» پرسیدیم: «مگر کجاست؟» نمی‌دانست. از سر کنجکاوی من هم رفتم. وانت داشتند. چندتایی پشتش سوار شدیم.

خورش قرمه و بادنجان بود و چلو. خورده بود. صنم بانو حالا دست برچانه نگاهش می‌کرد. گفت: چی شد، چرا تعامش نمی‌کنی؟ - نمی‌شود، آن کوچه‌ها حالا دیگر نیستند.

- خوب، یک کوچه دیگر. چه فرقی می‌کند؟ - هنوز هم جاهایی هست. دیوارهای کاهگلی در دو سو، یکی دوسدر، گاهی بوی گلابی از دری نیمه باز به هشتی تاریک.

حال بر لبه چال افتاده بود و به سرانگشتان دست چپ داشت موهای حالا بر شانه ریخته‌اش را حلقه می‌کرد.

یکی دو لقمه دیگر خورد. باز نگاهش کرد. تار می‌دیدش. عینکش را برداشت و با دستمالی پاک کرد. صنم بانو داشت به نوک زبان لب نیمه شکفته را تر می‌کرد. می‌باشد از زبان بگوید. یادش بود، حالا، که در آن وقت از این خانه نگفته بود. گفت سنگفرش کوچه، هنوز یادم هست، واقعاً از سنگ بود، به قطع آجر و مثل اجر هم چیزه شده بود. ما اهسته می‌رفتیم. از بس کوچه تنگ بود. دیوارها کاهگلی بود و بلند. مرتب هم کوچه پیچ می‌خورد و ما هی مجبور بودیم عقب جلو کنیم تا بتوانیم رد بشویم. آخرش هم پیاده شدیم و یکی شان، گمان هراند، عقب عقب رفت تا از راه دیگری بیاید. وسط کوچه هم باریکه جویی بود که خشک بود. آن دو تا جلو می‌رفتند و ما هم به دنبالشان می‌رفتیم. خانه‌ها اغلب سکو طوری داشت که توی شهر حتی نمی‌شد نظیرشان را پیدا کرد. بعد رسیدیم

به یک طاقی که تاریک بود، بعد هم به یک میدانچه که فقط یک دکانش باز بود که پیله فروشی بود. آن دو تارفند تو و ما در ایستادیم. ناصر از شیشه نگاه کرد، گفت: «نیستش.» پرسیدم: «کی؟» گفت: «فکر کردم هایگاز باید اینجا باشد.» من هم نگاه کردم، فقط سه میز داشت، و به غیر از آن دو تا مشتری دیگری نداشت که آنها هم دم پیشخان ایستاده بودند. بالاخره امدهند. یکیشان گریه می کرد، اسمش گمانم ماسیست بود. کوتاه بالا بود و همان لباس کار تنش بود. آن یکی زیر بالش را گرفته بود و می بردش و چیزی می گفت. بالاخره رسیدیم به کوچه بااغی که خاکی بود و تاریک. هوا، یادم هست، ابری بود. صدای حق هق ماسیست همچنان می آمد ما دست به دیوار می رفتم. بالاخره رسیدیم به قبرستان، قبرستان ارمنیها. فرقی با قبرستان ما ندارد، جز اینکه بر سنگ سر قبرهاشان صلیبی هست، گاهی هم بر سر قبرهای تازه صلیبی چویی. هراند هم بودش و بر سر قبری نشسته بود. خوب، دیگر معلوم بود. ماسیست معلوم بود که به پای خودش نمی توانست برود، ما هم کمک کردیم. آرمن گفت: «شما ببریدش، من باید چوب جمع کنم.» البتہ به همان لهجه گفت که ارمنیها می گویند. بلند قد بود و موهای خرمائی داشت. صورتش هم کلک مکی بود. وقتی ماسیست را نشاندیمش، ما هم کمک کردیم. می باست بوته جمع کنیم. هراند گفت که ناید بروم طرف کوه. اینجا هرچه بوده کنده ایم. چرا غقوه داشت وقتی بوته ای پیدا می کرد با نوک پوتینش می زد زیرش، چند تا که می زد می رفت سراغ یکی دیگر. ما بر می داشتیم. بوته های خودش را داده بود به ناصر. می گفت: «مسلمان، مواطن باش نخوری زمین، اینجا خیلی چاله هست.» چاله البته نمی گفت، چاه. می گفت: «هایگاز اتش خیلی دوست داشتی.» بوته ها را دور تا دور قبر چیدند، مثلث طور، اول سه رأس را روشن کردند. هراند توی جیب شلوار کارش یک شیشه نفت داشت. بر ضلع رو به کوه سه تا کومه بود و براین دو ضلع یکی دو تا. نفهمیدیم که چرا. جای کومه ها هم مشخص بود. بعد هم باز مثلث وار نشستند سه طرف قبر: یکی بالای سر قبر و دو تای دیگر این طرف و آن طرف. ما البته بیرون مثلث اتش بودیم. بطربی را دست به دست دادند، اما هر وقت بطربی به دست ماسیست می رسید اول روی قبر می ریخت.

راستش اول فکر کردیم دارد روی قبر، روی خاک قبر می‌ریزد، بعد که جلو رفتیم، دیدیم دارد به دهانه یک لوله می‌ریزد. آهنه بود و کج و در بالای سر قبر فرو کرده بودند.

مثلث آتش و مثلث آدمها را بر میز و به نوک انگشت کشیده بود. نان ماشینی را گذاشته بود و حالا داشت به نوک آن اشاره می‌کرد. گفت: «ماسیست اینجا نشسته بود. دیگر گریه نمی‌کرد. نوبتش که می‌شد اول سهم هایگاز را می‌ریخت در لوله‌ای که در خاک کار گذاشته بودند و بعد هم سهم خودش را می‌خورد و بلند بلند حرف می‌زد و حتی می‌خندید.»
ناگهان یادش آمد، بلند شد، گفت: با اجازه.

سیاه قلم طرح اندوه ون گوگ بود بر ستون میان دو پنجره. قرینه همین دو پنجره. گفت: اجازه که می‌فرمایید؟
چند رشته را به دست گرفت و نگاه کرد. دیدش.
صنم بانو گفت: دنبال چی می‌گردی؟ کلیدش همین جا کنار دست است.

به ستون میان دو پنجره بود. صنم بانو زد. وقتی «اختر، ستاره ما» را می‌نوشت همین را به دیوار روبرو زده بود. ولی در داستان، حالا دیگر مطمئن بود، ذکری از آن نکرده بود. تلفن کنار آبازور بود. دوشاخه‌اش را کشیده بود. نشست و نوار بید را گذاشت. نوار خودش بود.

بید بید

دستش را بر سینه گذاشته بود
و سرش را بر دو کاسه زانو

مثل طرح اندوه. اختر در آن داستان وقتی که قاشق‌کهاش را در می‌آورد و پیراهن چین دار زرق و برقیش را، دستش را دراز می‌کند تا ناخن‌های بلند مانیکور زده‌اش را یکی یکی محمود بچیند، بعد هم همین طور می‌نشیند و می‌گوید که باید دور او را خط بکشند، همه، حالا هم دیگر می‌خواهد برود سی خودش و سر و سامان پیدا کند. نمی‌تواند.
یکی دو پوشه را بپرون کشید و ورق زد. درست حلس زده بود. همه چیز را راجع به هر کس جمع کرده بود. هر قفسه هم مخصوص یکی بود.
مال خودش را پیدا کرد. به ترتیب سال چیده بود و پشت پوشه‌ها فقط شماره

گذاشته بود. در پوشۀ آخر همهٔ حرفهایی بود که در این سفر زده بود. کی رسیده بود پیاده کند؟

او یعنی همینها بود؟ به دو گوشۀ آینه میز آرایش عکس دخترهایش را بند کرده بود و بر میز هم در قابی عکس پسرش بود. نه، ایمانی نبود. بریده طرحی هم از او بود در قابی خاتم، پشت یکی دوشیشه عطر. هردو در کمد را باز کرد و به لباسها دست زد و حتی به دیواره پاشش، انگار که کسی را بخواهد پیدا کند. به نوارهای هم سر زد، مجموعه سوناتهای باخ را هم داشت. وقتی که می‌نوشت می‌گذاشت. این را یادش نیامد کجا گفته است. سونات بزرای کلارینت و ویولن را گذاشت. حالا دیگر می‌توانست رو بازی کند.

صنم بانو داشت شمع روشن می‌کرد. فقط بشقاب او هنوز بود. گفت:
حالا بنشین غذات را تمام کن، تا من لباس عوض کنم.
- لباس عروسیت را که نمی‌خواهی پوشی؟
- مزخرف نگو.

په آشپزخانه نگاهی انداخت. همهٔ ظرفها را شسته بود. قهوه گذاشته بود و کیکی کوچک. آینه در دار را می‌بایست همان اول بدهد. توی کیف دوشی اش بود. به مینا حتماً نمی‌گفت. حالا البته می‌توانست بخواند. عصر که می‌آمد اول سری به میزش می‌زد. اینها را جمع می‌کرد و در زونکن می‌گذاشت و به جایش هر روز کتابی بر میز می‌گذاشت یعنی که دارد می‌خواند.

آینه را در آورد. یک کف دست بیشتر نبود. مینا یعنی این پشت بود؟ وقتی می‌رفت می‌بایست بدهدش. گذاشت توی جیب کتش و نشست پشت میز و چند لقمه‌ای خورد.

صنم بانو پراهن بی‌آستین آبی آسمانی پوشیده بود. موهایش را بر شانه ریخته بود. می‌خندید. چرخید، گوشۀ دامن به دست، گفت: به حافظه‌ات فشار نیاور، این یکی را دیگر همین هفته پیش خریدم. از این چینها خوشم آمد.

باز چرخی زد، گفت: اما راستش اولین بار است که می‌پوشمش، به خاطر تو پوشیدمش.

صدای زنگ تلفن آمد. گفت: معدرت می خواهم، گمانم سیامک باشد.

نمی شنید چه می گوید. صدای ضبط را انگار بلند کرده بود. بشقابش را برد توی آشپزخانه. شست و در آبچک گذاشت. دو قهوه ریخت و بعد هم رفت و کیک را آورد. سیگاری آتش زد و به موسیقی گوش داد. اینجا، اگر می ماند، نمی توانست بنویسد. خانه او زبان او بود. موسیقی قطع شد و باز صدای بید بیلد بلند شد. پتال فقط همین را برایش ضبط کرده بود، بقیه نوار خالی بود. بلند شد و چراغ سقف را خاموش کرد. شمعها بی اشک بودند و به نیمه رسیده بودند. همین مانده بود تا پروانه‌ای هم به گردشان بچرخد. نه، کار از این حرفها گذشته بود. صنم بانو پوشه به دست آمد. گفت: ایمانی بود، سلام رساند.

- گفتنی که من اینجا هستم؟

- ما چهار سال و شش ماه است از هم جدا شده‌ایم، رسماً و حتی سرعاً.

- دو شاخه تلفن را برای همین کشیده بودی؟

- اگر یاد بماند تا ساعت یازده می کشم.

ساعت ده ربع کم بود. صنم بانو گفت: نرس، اینجا تا صبح قطار هست، فقط از یازده به بعد یک ساعت به یک ساعت، یا شاید سه ربع به سه ربع می اید.

- همین طوری نگاه کردم.

یادش آمد. مینا می گفت: ما زنها دو و گاهی حتی سه ساعت جان می کنیم و ان وقت شماها سر پنج دقیقه می بلعیدش و بعد هم می فرمایید خوشمزه بود، دستت درد نکند.

گفت: دستت درد نکند، غذات خیلی خوشمزه بود.

- می دانم، دو سال تمام توی رستورانی کارم همین بود. پناهندگان محترم هر وقت یاد وطن می کردند می امدند انجا.

- حالا چی؟

- گفتم که توی کتابخانه‌ای کار می کنم. عصرها هم می آیم خانه و همین کارها را می کنم که می بینی. ایمانی برای همین زنگ زد. پیشنهاد

می کرد که مرخصی بگیرم، یک سال یا دست کم شش ماه، می گفت من آن قدر دارم که تو لازم نباشد کار بکنی و... .

جرعه‌ای دیگر خورد و سیگاری برداشت و روشن کرد. گفت: گاهی هم برایم کتاب می آوردم، هرجه ببیند می گیرد.

پوشه را باز کرد. صفحات ماشین شده بود، گفت بین من در این بخش به زن در داستانهای معاصر ایران پرداخته ام. بخش اول، از ۱۳۰۰ تا ۱۳۲۰، بخش زن اثیری است. معلوم است که از «بوف کور» گرفته ام. زن در این دوره هیچ نمود عینی ندارد، حتی وقتی لکاته است. زن اثیری هم همان معشوق غزلهای قدماست و یا دست بالاش زنی که در مینیاتورها هست. آن زن حی و حاضر را در داستانهای هدایت هم نمی بینیم. در عروسک پشت پرده و داش آکل که معلوم است. در زنی که مردش را گم کرد، زن براساس یک فکر ساخته می شود: زنی که شلاق مرد را می خواهد. این دو چهره از زن بعدها هم همچنان هست: اگر زنی متعارف باشد، زنی که می شوید و می پزد و حتی کار می کند در سایه است، گاهی حتی مادر مهربان است که البته مرده است و دستش یا بال چارقدش به یاد مانده است و تا خودش بعینه دیده نشود دستش به بچه‌ها بند است یا تابعی است از پسری زندانی. هدایت راستش، البته به نظر من، زن را با همه ابعاد ندیده است، بقیه هم...

حی و حاضر نشسته بود و با موهایش به سر انگشت دست چپ بازی می کرد. دو چین باریک بر پیشانی داشت و بر پل بینیش دو قطره کوچک مثل شبین نشسته بود. سر برداشت، پلک زد و چشم بست. مژه‌ها حالا بر سایه زیر چشم خفته بود. باز چشم گشود، به همان دو چشم که در خوابهایش دیده بود نگاهش کرد، گفت: حوصله‌ات سر رفت؟

مینا می گفت: کاش می توانستی حرفهای ما زنها را وقتی که تنها هستیم بشنوی.

پرسیده بود: خوب، خودت بگو از چی حرف می زنید.

- همه چیز، اصلًا هم مهم نیست، ولی ساعتها می توانیم دل بدھیم و قلوه بگیریم. اولش البته همین حرفهایست که مثلاً بچه مریض بوده یا این و آن رازکجا خریده ایم، بعدش دیگر همین طور می گوییم، از هرجه به

ذهنممان برسد. من خودم هم نمی دانم این همه حرف و نقل چطور به ذهنم می رسد. سرلتی می گوید: «من که اگر هفته‌ای یک بار هم شده نروم سراغ انور، دوست دوران دبیرستانم، دلم می ترکد. این مردها...» خوب، من هم فکر می کنم مردها زیادی جدی اند، یا ظاهراً جدی اند، برای همین زود می رنجند، نازک نارنجی اند.

চনم বানো কৃতি: প্রসিদ্ধ হওয়া স্বরূপ?

- نه، ولی راستش فکر می کردم، من هم همین طورها هستم، یعنی این اشکال، اگر اشکال باشد، در همه ما هست.

- نه، عام نیست، گاهی مثل...

تلفن زنگ زد. صنم بانو گفت: معذرت می خواهم.

می شنید که دارد با یکی از دخترهایش حرف می زند. گفت، بابات اینجاست، گمانم چند روزی می ماند. حال پل را هم پرسید و بچه‌ها را. بعد هم از او گفت. گفت: می خواستی به پدر محترمت بگویی این چیزها دیگر ربطی به تو ندارد.

بعد دیگر به پچ پچ حرف زند. می دانست با تلفن آن تخلیه روانی که مینامی گفت اتفاق نمی افتد. دست دراز کرد که پوشہ را بردارد. منصرف شد. نمی خواست این چیزها را بشنود یا بخواند. دیگر از او گذشته بود. مینا می گفت: خیلی دلم می خواست وقتی ناهید می آید ضبط بگذارم تا تو هم بشنوی، ولی راستش من خودم دیگر نمی توانم راحت باشم. تازگیها دقت کرده‌ام که انگار مثل همین جریان سیال ذهن است، ولی با مخاطبی که آدم هیچ چیز را از او پنهان نمی کند، همین طور می گوییم، ساعتها می توانیم با هم حرف بزنیم، انگار آدم بلند بلند فکر کند. گفتم که یک جور تخلیه روانی است.

চনম বানো যকৰাস্ত বে অশ্পিজখানে রফ্ত. চিজি রা মি শস্ত বা খশ্ত মি কৰ্দ কে চিদাই ঘৃঞ্চ মি আদ. তা দম অশ্পিজখানে রফ্ত. লিওনি ফেক্ট বে দস্ত দাষ্ট ও বাপার্জে খশ্কিশ মি কৰ্দ. এজ মিনা গুফ্ত ও কৃতি কে জে মি ুগুইড. হালা অব্র রা বে বদনে লিওন মি কশিড ও গাহি জিৰ আব মি গুৰ্ফ্ত ও বাজ তুইশ রা বাপাইশ রামি শস্ত. ুগুফ্ত: ইক রুজ ও কত নাহার বে হৰফাহাই সুলতি ও সাম গুশ দাদে বুদ ও রেইস মেতালব রা যাদাষ্ট কৰ্দে বুদ. হালা যাদে

نیست. ولی فرض کن اول از دگمه روبوش حرف زده بودند، بعد از سنجاق و گل کوکب و بعد همین طور از این چیزها تا بالاخره خانم سرلتی از برنجی گفته بود که صحیح به صبح برای گنجشکها می‌ریخت و شوهرش که یک جور خنده‌داری خرخر می‌کرد و به جای خرخر پول پول می‌کرد و انگار که مثلاً چیزی را گرفته باشد دست چپش راتوی خواب مشت می‌کند و سرشانه‌ها و پشت بازوهاش آنقدر مو دارد که نگو و نپرس. اگر هم بیدار شود و بیند که سرلتی دارد به موهاش برس می‌کشد و بزک می‌کند اخم می‌کند و می‌گوید نباید این همه عطر به خودش بزند. بعد هم از حمام گفته بود، پرده‌ای که تازه خریده بود و شوهر سرلتی وقتی که داشته موهاش را می‌شسته دستش را می‌گیرد به پرده و قلوه‌کنش می‌کند و حالا عصر باید برود و یک نوش را بخورد.

চন্ম বানো শির আব রা বস্ত। লিয়ান রা বে দস্তমালি খষ্টক কৰ্দ। খষ্টক মি কৰ্দ বে ও বা ফক্ত চদাই গৃঁথু গুশ মি দাদ। অন্কার জিয়াডি হৰফ জড় বৰ্দ। এমা বাজ গফত: মিনা মি গুইদ: «অগ্ৰ ইকী চভু তা উচৰ মা নগাহ কন্দ মি গুইদ জে কাৰ খস্তে কন্দহাই, খুব ব্ৰাই মি হেম খস্তে কন্দহে এস্ত, গাহী জলাম মি কন্দ বলি ওক্তি ফকু মি কন্দ অগ্ৰ ইকী রা এষ্টিয়া বনুয়িস্ম জে বলায়ি সৰ ত্ৰুট মি আইদ, দিগ্ৰ খস্তে কন্দহে নিষ্ট। জন্দগী খুব যা বে হেমিন চৰিহাই কোজক ও বি আহমিত এস্ত, হেমিন কে সৰশানেহাই একাই সৰলতি দ্ৰস্ত মহল বন্দ শানে ও বাজো মোন্দার্দ ও সৰলতি বিষ্ট আজ হেৰচৰিজ আজ হেমিন জা মি গুইদ। মি গুইদ অগ্ৰ এইজাশ হেম মো দাষ্ট হেমান রোজহা এশ জদা শদে বৰ্দ।

চন্ম বানো লিয়ান রা জলু চুৰিষ গৰ্ফত: মিল গৃঁথু হেমিন লিয়ান?

- بلে، মিল হেমিন গৃঁথু কে তুৰাহ এন্দাখ্তে বৰ্দ।

লিয়ান রা দ্ৰ আৰ্জক ঘৰিষ্ঠোৰি গৰ্দাষ্ট: খোাশ মি কন্দ আজ আন ইকী দিগ্ৰ নগুৰ।

- জৰা?

- খুব, বেপু চৰিহা, মিল হেমিন শস্তন ও বাজ শস্তন যিক ত্ৰুট এজ হেৰচে তু ফকু কনি খচুচু ত্ৰ এস্ত। অগ্ৰ দ্ৰ দাস্তানি বখোন্মশ দিগ্ৰ নমি তোাম দফুঁ দিগ্ৰ এই কাৰ রা বক্ন।

نگاه کرد به دو چشمی که از نم حلقه بسته بود: من اینجا یکی مثل آن سام یا ناهید ندارم تا از همه چیز بگویم.

- دخترهات چی؟ .

- با دخترها از این حرفها نمی شود زد.

سر تکان داد: این حرفها چیست که می زنم؟ من می خواستم نظرت را راجع به کارم بپرسم. خوب، برو بشنین، اگر خواستی نواری هم بگذار. من همین حالا می ایم.

به دستگاه قهوه‌اش اشاره کرد: قهوه که می خوری؟

رفت نواری گذاشت، فقط شومانش را توانسته بود بخواند. دو شاخه تلفن را باز کشیده بود. تا پرده آویخته رفت و نگاهی کرد. پلکانی بود که پیچ می خورد و به بالا می رفت به دری نیمه باز که گوشة بالاش روشن بود. صنم بانو گفت: بیا دیگر، قهوه‌ات سرد شد.

باز سیگاری روشن کرده بود. گفت: فقط همین یکی را داری. توی کیفت را هم دیدم نداشتی.

نکند آینه دردار را هم دیده باشد؟ پرسید: سرکارت چی، آنجا که حتماً یکی هست که بشود باش صمیمی شد؟

- البته که هست، ولی راستش اینها وقتی بارروانیشان زیاد می شود می روند پیش روانشان یا می روند به بار یا کافه‌ای و می رقصند، آن قدر که دیگر به یاد دگمه فرض کن پالتوشان نیفتد. من اینجا سنگ صبور ندارم. سعید هم ول کن نیست. کاری به کارم ندارد. ولی فکر می کند که باید هواهی من را داشته باشد، نگذارد سر زبانها بیفتم. می داند که تو اینجایی، رفته است سراغ بهمن، آن احمق هم برای اینکه لجش را در بیاورد گفته است که تو داری راجع به او تحقیق می کنی، امشب هم زنگ زده است به زهره که به مادر مکرمه ات بگو با این اهل قلم نتشیند. همینها ما را بدیخت کردند، از بس از جنگل گفتند و به جای یک ماشین کوکی دست بچه ها تفگ دادند.

- از کی متوجه شدی که سعید...؟

سری تکان داد. شانه هایش هم لرزید: پس این مدت بیکار نبوده ای؟

- خواهش می کنم.

به سر انگشت بر لب نیمدایره‌ای از فنجانش می‌کشید. انگشتش بلند و باریک بود با ناخن مانیکور زده اما به رنگ پوست. پس کدام را می‌جوید؟ گفت: من از همان پنجاه می‌دانستم، نه، شک کرده بودم. اولش فکر می‌کردم که دارد کار سیاسی می‌کند، ولی راستش انقدر ما توان خانه کتاب داشتیم که ادم شک می‌کرد. توانی دانشکده، من داشتم لیسانسم را می‌گرفتم، سر یک کتاب آنقدر دانشجو گرفته بودند که من می‌دیدم نمی‌شود. با همکلاسهای من رک و راست حرف می‌زد و حتی به انها کتاب می‌داد. به ناهارخوری دانشکده می‌آمد که مثلاً با من ناهاری بخورد، زود هم با همه دوست می‌شد، حتی دعوتشان می‌کرد به خانه. گاهی هم می‌شنیدم با چند تاشان رفته است کوه. آخرش گرفتندش، شش ماهی آن تو بود، توانی آمد باز نکرد، حالا دیگر خیلیها بهش اعتماد می‌کردند. گاهی روی میزش جزوهای می‌دیدم که نشان می‌داد سرش به جایی بند است. حتی . . .

سری تکان داد و به سرانگشتان هر دو دست موهاش را خار کرد و دو دست بر پشت گردن نهاده نگاهش کرد، گفت: شاید حق با مینا است که گفته مهم همان چیزهای جزئی و کوچک است. من نمی‌توانم خوب تعریف کنم، چیزهای کوچک یادم می‌رود، گاهی البته بوسی، یا رنگ یک چیز یادم می‌اید، بقیه اش خلاصه‌ای است از حوارهایی که اتفاق افتاده، انگار که یکی دیگر برایم تعریف کرده. سعید شبهای اغلب دیر می‌آمد، گاهی یک هفته‌ای نمی‌آمد، تلفن می‌کرد که باید برود شهرستان به کارگاه سربزند، وقتی هم بود همه‌اش مهمان داشتیم، اغلب هم آدمهای تازه. دوستان قدیمی دیگر پیداشان نمی‌شد. گاهی به وسیلهٔ من بهشان پیغام می‌داد که دست بردارند. می‌گفت: «بهش بگو، اگر آمدند یکراست می‌رونده سراغ کاشیهای کف اتاق. تقه می‌زنند به کاشیها و می‌فهمند زیرش خالی است.» وقتی ازش می‌پرسیدم: «تو از کجا می‌دانی که کجا گذاشته؟» می‌گفت: «مگر یادت نیست؟ من هم همین جاهای می‌گذاشتم.»

دو دست را حالا بر دو دستهٔ صندلی گذاشته بود. دستهاش نمی‌گذاشت ببیندش. سر به زیر انداخت و به سر انگشت دست چپ بر بینی کشید و بر لب. لب پایین را به نوک زبان تر کرده بود و حالا مدام و به

اشاره و شست بر آن می‌کشید. نگاهش می‌کرد. گفت: اگر ناراحتت می‌کند ولش کن.

به پوشه اشاره کرد: اگر ممکن است از پنجاه به بعد را بخوان، کنجکاوی بدانم من زنها را چطور دیده‌ام.

خندید. حالا دو دست بر گونه گذاشته بود و دو انگشت کوچک در دهان می‌کرد. می‌گزید. بایست دست دراز کند و دستهایش را بگیرد تا مگر ساکن شوند. خم اگر می‌شد فاصله‌ای نبود. صنم بانو گفت، دست چپ بر گردن: کلیات همیشه خسته کننده است، می‌دانم. من باید خیلی فکر کنم تا یادم بیايد. مثلًا بین، سعید وقتی که از مسافت می‌آمد ما را حتماً می‌برد بیرون، هدیه‌ای هم حتماً برای من خریده بود. بچه‌ها سال پنجاه و سه، پنجاه و چهار دیگر آن قدر بزرگ شده بودند که نمی‌شد جلوشان حرفي زد. من فکر می‌کردم پای کسی دیگر در میان است، می‌رفتم لباسهایش را بومی کردم یا جیب و بغلش را می‌گشتم. هیچ چیز غیرعادی نبود، ولی می‌فهمیدم یک چیزی هست و گرنه دلیلی نداشت که همیشه کاری می‌کرد تا تنها نباشیم. من درس داشتم، درست، ولی روزها کارهای را می‌کردم، خانمی هم بود که تا عصر می‌آمد و بچه‌ها را نگه می‌داشت و چیزی می‌پخت. وقتی هم سعید رفته بود مثلًا به نهادن و خورموج و این آخریها به کیش، به کارهای می‌رسیدم تا وقتی که بیايد دیگر کاری نداشته باشم، اما نرسیده تلفن می‌کرد و چند تایی را دعوت می‌کرد و تا مرا به درد سر نیندازد غذایی از بیرون می‌گرفت. اغلب هم، گفتم، جوان بودند، هرچند ماهی هم عوض می‌شدند. گاهی می‌شنیدم که یکی دوتاشان لو رفته‌اند. بحثهایشان هم برای من تکراری بود. پدرم که یادت هست حزبی بود، کادر کارگری حزب بود. سعید اغلب طرف حزب را می‌گرفت، از لزوم تشکیلات حرف می‌زد و کارهای مسلحه را مسخره می‌کرد، حالا البته می‌فهمم که چرا این کارها را می‌کرد. می‌خواست ببیند که کی چه کاره است، به قول خودش از هسته‌های مسلح دفاع می‌کند. با این همه برای من مهم این بود که ما دیگر جز درحد احتیاجات متعارف، بگو حیوانی، رابطه‌ای نداشتم، اغلب وقتی به اتاق می‌آمد که من دیگر گیج خواب بودم. گاهی البته سردرد را بهانه می‌کردم و می‌رفتم که بخوابم. نمی‌خوابیدم،

چیزی می‌خوانم یا همین طور بیدار مضر نمایم. من، راستش، به هر دلیلی، دوستش داشتم، شاید هم عادتم شده بود، ولی این اواخر خوم را به خواب می‌زدم تا باز مجبور نشوم که من هم نمی‌دانم خلاصه همه بحثها را بشنوم. تازه صبح می‌بايست زود بیدار شوم و بچه‌ها را راه بیندازم. یک روز صبح نمی‌دانم چی شد که برگشتم تا باز بخوابم، سعید خواب بود. خراشی روی چانه‌اش بود که چسب زخم‌ش پس رفته بود. گفته بود موقع اصلاح برپا شده است. کنار خراش خون مردگی بود و سیاه شده بود. مثل کوفتگی بود. این البته مهم نبود. در ان لحظه برای من دستش مهم بود، آن طور که بر صورتش گذاشته بود و، انگار بگیر چیزی حیوانی، تکه‌ای سنگ که تراش خورده باشد و پرموباشد و حلقه‌ای ازدواج هم به انگشت نداشته باشد. من هم دراز کشیدم، پشت به او، اما همه‌اش می‌ترسیدم دستش را بر شانه‌ام حس کنم. همین طور شد. طوری چندش شد که فهمید. حتی گفت که چی شد؟ وقتی که چشم باز کردم فقط به زخم چانه‌اش نگاه کردم، پرسیدم چی شده، راستش را بگو؟ زخم دهان باز کرده بود و خونابه ازش می‌چکید. دهانش، دهان بازش را که دیدم فهمیدم دیگر تمام شده است. باز که خوابش برد و من مثلاً خواستم چیزی رویش بیندازم چند جای کوفتگی روی بدنش دیدم. اینجا از بهمن شنیدم زده بودندش.

باز سری تکان داد و به سرانگشت دست چپ موبای راحله کرد، چشم بسته. چشم گشود، نیم شکفت. و او تا نبیند چشم بسته بود، وقتی که گشود دو دست صنم را جلو خودش دید: این حرفها دیگر بس است، حالا خوب نگاه کن بین اینها را می‌شناسی؟

انگشتهای سفید و بلند را می‌شناخت، اما برجستگی رگها و رنگ ایشان را زیر پوستی که سبزه می‌زد هرگز وصف نکرده بود.

گفت: دستهای قشنگی است.

- طفره نرو، درست نگاه کن.

باز چشم بسته بود حتماً که وقتی چشم گشوده بود دستها را قلاب کرده زیر چانه‌اش دید.

صنم بانو گفت: می‌بینی، هر تکهٔ مرا به کسی داده‌ای.

اشارة کرد به اتاق خواب: تو هم با من همین کار را کرده‌ای.

- نه، فرق می‌کند، من همه گذشته خودم و تورا جمع کرده‌ام، توی ان پوشه‌ها هرچه هرجا نوشته‌ای یا گفته‌ای، جمع کرده‌ام، نقدها و اظهار نظرهای دیگران را هم جمع کرده‌ام.
- بله، دیدم.

دست چپ را حالا بر گونه گذاشته بود، گفت: خوب؟
- بله دستهات را شاید، موهات را هم یادم مانده، می‌بافتی و هر دو بافه را بر سینه می‌انداختی. حال را به خیلی‌ها داده‌ام، البته هر بار جایی است که اینجا نیست که تو داری. اما کودکی زنهایم همیشه همان نیست که کودکی تو بوده، یا کودکی ما دوتا.
خندید: یادت نیست.

بعد شروع کرد. با یک خوش رطب رفته بودند پشت تنور، یکی من یکی تو کرده بودند و او که دیده بود ممکن است ان رطب اخیر سهم سمنو بشود، دو تا خورده بود، بعد هم به جای گونه نوک دماغ سمنورا بوسیده بود و فرار کرده بود.
চনم بانو گفت: این یکی.

یادش آمد. خوش انگور دست آمنه بود و او که یدو شده بود به جای یک حبه یک تورکه کنده بود و خورده بود تا آمنه مجبور بشود او را بوسد. نبوسیده بود.

بعد هم از عصرها گفت که با هم درس حاضر می‌کردند. گفت: تو همیشه انشاهای مرا می‌نوشتی.
این را قبلاً هم گفته بود. چنم بانو گفت: یادت هست وسط یکی از انشاهام چی نوشته بودی؟

این را به صفیه داده بود. احمد توی اتفاقش نشسته است که می‌بیند دفتر انشا به دست، صفیه می‌اید؛ با دو چشم سرخ، صفیه می‌اید. فکر می‌کند نمره کم آورده. دفتر را می‌گیرد و ورق می‌زند، می‌گوید: تو که بیست آورده‌ای؟ صفیه می‌گوید: «بخوان، همه‌اش را بلند بخوان». فقط چند سطر را احمد بلند می‌خواند، می‌گوید: «من این را حفظم، خودم نوشته‌ام.» صفیه گفت: «می‌دانم، ولی بخوان.» می‌خواند: «کوچه‌ما. کوچه‌ما دو لین دارد در هر لین دوازده خانه است.»

از خانه‌ها یکی یکی گفته بود و از همسایه‌ها که کی هستند، از میرزا کاظم که هر روز غروب می‌امد، با شورت و زیر پیراهنی رکابی. کرکاب به پا، هردو لین را دور می‌زد. خانه به خانه شرح داده بود تا رسیده بود به خانه آنها و فقط گفته بود سه دختر دارند و بعد هم نوشته بود دوست دارم. بعد هم رفته بود سر وقت خانه‌های بعدی و آخرش هم از چمن جلو چهار اتفاقهای گفته بود و پسرها که آنجا کشته می‌گیرند و تا بوق سگ ببرون اند و باز نوشته بود: «دوست دارم.» از بازیهای بچه‌ها که نوشته بود که مثلًاً چوب و توب بازی می‌کنند و دخترها گاهی ریگ بازی می‌کنند و پسرها همیشه جر می‌زنند، باز نوشته بود: «دوست دارم.»

صفیه با دو مشت کوچکش به سینه او می‌زد، می‌گفت: چرا اینها را نوشته‌ای؟

صننم بانو گفت: این دو تا.

عروس و داماد بازی هم بود. این هم حتماً سه.

همیشه او داماد بود تا آن روز که از لج رضا را داماد کردند، پسر یکی یکدانه چهار اتفاقهارا. عروس هم صفیه بود. بعد که آن دو تا را بردند توی حیاط که مثلًاً دارند دور خیابانها می‌گردانند تا بعد بیاورند و پتو یا چادری روی سرshan بیندازند تا هم‌دیگر را بیوسند، او هم رفت و همه چیز را به هم ریخت و بی تربیتی کرد و همه چیز را به گند کشید.

صننم بانو گفت: ما هم گرفتیمت و حسابی مشت و مالت دادیم.

بعد هم گفت: تا حالا چند تا شد؟

داستان بانو یادش امد. این هم حتماً چهار. عروسی هم بود. سرش را زیر انداخت. همه زنهایی که انگشت‌هایی بلند و باریک داشتند و یا خالی برگوشة لب، روی گونه و یا حتی در کناره چال کوچک زنخدان از او گرفته بود، اگر حتی همه موی سر را می‌بافت و بردوش چپ می‌انداخت، یا دست می‌برد تا موهای سیاه برشانه ریخته را به دو انگشت حلقه کند.

گفت: انگار که خیلی دوستان داشته‌ام.

- انگار؟

- بله، بله انگارش زیادی بود.

- حالا چی؟

- نمی‌دانم، بیست و هفت هشت سالی از آن سالها گذشته، خیلی اتفاقات افتاده. به بعضیها علاقه‌مند شده‌ام، بعد دیده‌ام اشتباه بوده است، فقط کشش تن بوده است که وقتی ماهی می‌گذشته و نمی‌دیدمش تمام شده. گاهی کسی را می‌دیدم و همین طور وقتی نبود خیال می‌بافت، بعد، دو سال بعد که می‌دیدمش می‌دیدم هم او نیست که می‌شناختم. مینا را حتی وقتی می‌دانستم سرکارش است در پرت ترین کوچه‌ها، یا حتی در انبوه جمعیتی که از سینما بیرون می‌امندند یا در میان تظاهرات می‌دیدم.

- اینها را ننوشته‌ای.

- نمی‌شود، بعضی چیزها خیلی خصوصی است.

دروغ می‌گفت خصوصی، حالا می‌فهمید، مینا می‌نشست و... نه، به یکی دیگر حتماً می‌داد و باز عریان می‌شد، مثل حالا که داشت از هرچه بود و نبود می‌گفت. صنم بانو گفته بود: پس هر دو تامان باخته‌ایم؟ باخته بود؟ اگر به راهی دیگر رفته بود یا انتخابی دیگر کرده بود یعنی حالا می‌نوشت که برده است؟ آنجا زندگیهایی دیده بود که حتی پس از سی سال جز خاطراتی تلخ از آنها نمانده بود. طوری از هم جدا شده بودند که انگار آنجا با هم بودنشان به ضرب ستنهای بوده است یا از ترس اختلال در روان بچه‌ها که اینجا دیگر رفته بودند سی خودشان و فارسی را به آهنگ انگلیسی یا فرانسوی حرف می‌زدند. دستهایش را، خودش، بر لبه میز بند کرده بود. ترسیده بود شاید که دست دراز کند و بر ناارامی دو دستی بگذارد که حالا پاکت سیگار خالی را مچاله می‌کرد. حلقه‌اش راهنوز به انگشت داشت. مینا انگشتی در گوشت انگشتیش فرورفته بود. گفته بود: «خوب، یکی دیگر برایت می‌خرم.» صابون هم زد در نیامد. مجبور شد بدهد قیچیش کنند. نخیریده بود. می‌گفت: «از بس چاق شده‌ام.»

گفت: گاهی باید دروغ گفت.

صنم بانو انگشت کوچک دست چیش را می‌جوید، گفت: به کی؟
- فرق نمی‌کند.

صندلیش را جایه‌جا کرد، عقبتر نشست، گفت: مینا به گمانم همه اینها را می‌داند، خوانده است، گاهی هم من جسته گریخته حرفهایی زده‌ام، ولی حالا آن قدر گرفتار دخترهاش است یا باید به سهراب برسد که دیگر

فرصت نمی‌کند کارهای نیمه تمام و گاهی حتی چاپ شده را بخواند. به حرفهای این و آن گوش می‌دهد یا خلاصه‌ای که خودم برایش می‌گوییم راضیش می‌کند. پس نمی‌تواند ببیند، مقصودم آن ته رنگهاست، آن خطهای پنهانی که زیر سایه و رنگ و خط می‌ماند، سطوری که میان خطوط هست.

- بچه، می‌فهمم، برای ادامه اغلب خوب است. سعید حالا مدام از آنها حرف می‌زند، آن وقتها هم همین طور. پنجاه و پنج، مهرماه فهمیدم با کسی است. گاهی بی دلیل می‌رفت تو فکر، یا نصف شب بیدار می‌شد و می‌رفت توی نشیمن. یک شب به من خجی جان گفت. من البته به روی خودم نیاوردم. دیگر تمام شده بود. بچه‌ها را که فرستاد فهمیدم دیگر نمی‌تواند پنهان کند، من هم نمی‌توانستم، تا پنجاه و شش که فهمیدم، یعنی یک شب خودش گفت، گریه کرد و گفت که چه می‌کند.

- بهمن می‌گفت که اسمش حتماً هست.

- پس تو هم شنیده‌ای؟

سری باز تکان داد و به پشت دست چپ چیزی را در هوا پس زد: نه، خواهش می‌کنم، از او دیگر ننویس. من همین حالاش هم خیلی دردرس دارم، هنوز فکر می‌کند مالک من است، بچه‌ها بهانه است، یا کمک به من که پایان نامه‌ام را بنویسم.

بلند شد، گفت: مگر تو سیگار نمی‌خواهی؟

- اگر باشد.

- هست، روی روی ایستگاه کافه‌ای تا صبح باز است، ماشینهای سکه‌ای هم هست.

تا صنم بانو از آن اتاق بباید بلوز و شلوار به تن و بارانی به دست، کتش را پوشیده بود و کیفیش را به دوش انداخته بود. صنم بانو به ساعتش نگاه کرد: خوب، تا قطار برسد چهل دقیقه وقت داریم. اگر حوصله‌اش را داشته باشی می‌خواهم چیزی را نشانت بدhem، تا ایستگاه فقط دقیقه راه است.

نیمرخ چپش را رو به او گرفته بود، به عمد انگار. چرا هیچ وقت از خال پشت مینا نگفته بود؟ چه می‌خواست اینجا؟ در جشن اول ماه مه آنقدر

تن عربیان، پشتهای عربیان دیده بود که انحنای هیچ کمریش نمی‌لرزاند، عربیان یا پوشیده. در هامبورگ پشت شیشه و ترینها، سرخ از چراخ قرمزی که بر تنها می‌تابید، تاب گرم شانه یا سطح سایه‌دار و لغزان به تکرارش چشم و دل زده بودند که نمی‌بایست صدمیش، گرچه به خالی بر لبه چال زیر گونه، مثل سیاه دانه‌ای به دام، چنان راه او بزند که دست را خواست یا ناخواست، ازیند کیف جدا کند و بر شانه او بگزارد. برگشت و نگاهش کرد، به نوک زبان لب تر می‌کرد. گفت: می‌بینی صنم، آدم همیشه به نوعی مغبون است.

در را باز کرد: چرا دیگر مغبون؟

- آدم هر لحظه به ضرورتی جایی است که جای دیگری نیست یا هزار جای دیگر.

از پله‌ها که پایین می‌رفتند صنم بانو از ازدواجش گفت. پدرش مهندس را می‌شناخت، سمپات بوده و به خانه آنها می‌آمده. گفت: برای من فقط همان امکان بود که پیش آمده بود، بعد که فهمیدم به قول تو جای دیگری هم می‌شد بود، به خاطر بچه‌ها ماندم. آدم، حالا می‌فهمم، چیزهایی را می‌بیند که می‌خواهد ببیند، تغییر، جاکن شدن خیلی دل می‌خواهد. سر همان بچه اول فهمیدم که من فقط برای ایمانی مادر زهره‌ام. تازه پدر هنوز بودش و نمی‌شد. ایمانی هم مواطن بود، حرمت خانه را نگه می‌داشت. تا این اواخر هیچ وقت نشد که برگه‌ای به دست بدهد، در مسائل شخصی همان قدر پنهانکاری می‌کرد که در مسائل اجتماعی. عادتش شده بود.

در نور کمنگ آسانسور نگاهش کرد. پشت مژه‌های بلند، هنوز بلند، دو مردمک سیاه، غوطه‌ور در نم اشک نگاهش می‌کرد. قطره‌ای درشت بر گود نای پره بینیش نشسته بود. تا باز دست به ناخواست دراز نشود از مینا گفت. گفته بود: «من حالا روی زمینم، با همین عیب و حسنایی که هست می‌سازم.» بعد، وقتی به خیابان رسیدند و با هم می‌رفتند در هوایی که بوی نم می‌داد و بازتاب نور چراگاهی سر تیرها در کف آبی بر پیاده رو یا کف خیابان می‌دید، جاهای خالی داستاش را پر می‌کرد. گفت: من البته اول شیفتۀ آن موهای سیاه و شلال مینا شدم، اما راستش بیشتر آن نقص کوچک شکستگی دندانش پابندم کرد. گوشۀ دندان نیشش شکسته بود که

خنده‌هاش را شیرین می‌کرد، انگار که آدم عمری به هوای آبی سرد و عمیق و البته زلال بود، بعد بررسد به مظہر قناتی که فقط باریکه آبی داشته باشد، جاری و سرد. خوب، همیشه آدم می‌داند که جاهای دیگری هم هست، ولی می‌ماند.

- پس تو هم باخته‌ای؟

- چی؟

- همین که گفتم، خودت هم نوشته‌ای، یا هیچ چیز یا همه چیز. از کوچه باغ می‌رفتند. بازویش را صنم بانو گرفته بود و می‌بردش. کوچه باغ بود و گاهی چراغی روشن بود و فاصله به فاصله چراغ تیرهای پایه کوتاه. پارس سگ که کنار دستش بلند شد صنم بانو بازویش را کشید. می‌خندید: باز یادم رفت. دوباره به پیاده‌رو برگشتند، گفت: همین نزدیکیها دریاچه‌ای هست. شبها باید جالب باشد. کازینویی هم هست که من نرفته‌ام، خیلی باید گران باشد.

ساکت از پلکانی بالا رفتند. باریکه‌راهی بود برس خط قطار. چراغهای ایستگاه روشن بود. بر نیمکت همین پایین دو نفر نشسته بودند. دوسته سیگار از ماشین سکه‌ای سر چهارراه گرفت. باز دست در بازویش انداخت، گفت: اخمهات را باز کن، من هم باخته‌ام، ولی راستش فکر می‌کنم هنوز هم دیر نیست. اگر این خانه را قبول کردم یا گاهی کتابهایی که برایم از اینجا و آنجا می‌گیرد قبول می‌کنم، برای این است که دیگر نمی‌خواهم نگرانیهای کوچک خردم کند.

چه می‌باشد بگوید؟ از خانه زیان بعد که برمی‌گشتند گفت. از عرض دو خیابان دیگر که گذشتند دریاچه را دید، آبی راکد و سایه‌دار که در انتهای تاریک بود و هم درختهایی که گاهی سوسویی دیواره‌شان را می‌شکست. از کازینو تنها انعکاس نور در و پنجره‌هاش را در اب ساکن می‌دید. سیگاری روشن کرد. دست راست حالا آزاد بود. صنم بانو هم می‌کشید. ندیدش که به کجا نگاه می‌کند. خودش دست بر سردی نرده‌ها می‌رفت. آن پایین در سایه دیواره چند اردک با هم شنا می‌کردند. صنم بانو هم ایستاد، گفت: باز هم همان پنج تا هستند.

می چرخیدند و یکی گاهی نوکی به آب می زد و بالی سنگین تکان می داد. صنم بانو گفت: یکی دیگر هم بود، حالا نیستش.

در سایه ساقه های کناره آن طرفتر بود و تنها می گشت. نوک به آب می زد و دم تکان می داد و گاهی حتی پری می افشارند و همان حوالی در سایه دیواره و ساقه های سبز دور می زد. صنم بانو گفت: خودش است، همیشه تنهاست، ولی من هیچ وقت دلم برایش نمی سوزد. خودش خواسته است. اما انجا یک قوه است... نه، نه، خودت که ببینیش می فهمی.

به سایه های این طرف اشاره می کرد که دیگر وهم درخت نبودند و در بادی که می وزید سنگین و کند تکان می خوردن. به خیابانی پیچیدند که تاریک بود و درختی و پیچ می خورد. ماشینی ردم شد. صنم بانو از بجه هایش گفت که کی آمدند. اول سیامک را فرستاده بودند و بعد زهره را. زهره دانشگاهها که تعطیل می شود، می آید. زیبا با مهندس می آید و خودش می ماند. پدر شصت و سه سکته می کند و نه ماه بی هوش و گوش می افتد. صنم بانو خانه پدر اینها بوده، بعد می آید. به دروازه ای چوبی و نیمه باز رسیدند، گفت: پنج ماه بیشتر تاب نیاوردم، یک شب که دیدم دیگر نمی توانم، گفتم می روم سیگاری بگیرم، بعد هم رفتم خانه دوستی، حالا هم اینجا هستم.

از اینها چه توانسته بود بفهمد؟ به قول مینا مهم رنگ لباسی است که می پوشیم. می گفت: اگر یادداشت نکنی بعد یادت می رود.

هیچ چیز را به جد یادداشت نکرده بود، اما باریکه راه میان درختها یادش بود که تاریک شد و وهم شاخه یا تنہ ای ماند و بویی که بوی نم بود و بوی علف و انگار بوی صمغ کاجی که نمی دیدند و بعد بوی لجن و بوی حضور سنگین آب. دستش را به دست صنم بانو داده بود و می گفت که چرا حالا قانع است و فکر می کند هر کس جای کوچکی دارد که اغلب برایش درست کرده اند و او اگر بتواند می خواهد از همین جای کوچک بگوید، از منظر محدودی که جلوش گذاشته اند. گفت: وقتی که به امکانات شاعران سبعه معلقه فکر می کنم، دلم برایشان می سوزد: سیاه چادری بوده و چند شتر و ماندابی یا چاه آبی شور و معشوقی که با کاروانی رفته، آن وقت آنها از همین چیزها گفته اند. منزه هری خودمان مثلًا سوار بر شتر از بیابانی گذشته

و ابزارش خورشید و ماه بوده و باران. اگر حق همین چیزها را خوب ادا کرده باشد، من فکر می کنم نباخته.

صنم بانو گفت: بله، بله، فهمیدم، بقیه اش باشد برای بعد. می ترسم پرورد برود.

اول چند نور دید و انعکاسشان را در آب. دریاچه دیوارهای نداشت و از نور چراگاههای بلوار این طرف روشن بود. صنم بانو دستش را کشید. برکندهای نشست. صنم بانو گفت: پشت آن درخت است.

صدایی شنید که انگار پری بود که برآب می خورد. صنم بانو گفت: کفشهات را در بیاور.

برسرمای علف و شبنم نشستند. صدا از پشت درخت می آمد. بید نبود، اما بربل آب ایستاده بود. اول سرش را دید و بعد گردنش را، بعد دوباره برگشت به سایه درخت. گرمای زمزمه او به لاله گوشش خورد: می بینیش؟

بردستش زد که برزانوی او بود.

این بار بیشتر دیدش. دور زد. با گردن برافراشته آمد، نیمدایرهای در نور چراگاههای روبرو زد و باز برگشت به سایه‌ای که پشت درخت تاریک لب آب بود. پرسید: هرشسب می آید اینجا؟

زیرگوشش با آن وزش ملايم و گرم نفسش گفت: بلند حرف نزن، می پرد.

باز آمد و دور زد، بالی هم افشارند، انگار بخواهد بپرد، امانپرید. دو بال سفید و کشیده‌اش را بر سطح آب لغزاند و باز برگشت به سایه پشت درخت لب آب.

بی آنکه رو به او کند آهسته پرسید: پرسیدم هرشسب می آید اینجا؟

- چی گفتی؟

- گفتم هرشسب می آید اینجا، تنها؟

- من سه بار آمده‌ام اینجا، تنها، دوبار فقط او را دیده‌ام که آمده و آنجا پشت آن درخت پناه گرفته.

- پس این هم باخته است؟

- شاید، نمی دانم.

- اما ما می دانیم و باز ادامه می دهیم.

انگار می پرسید، حالا هم سؤالش همین بود، یا مسئله اش. برنه پا برسرمای چمنی یا علفی که نمی دید نشسته بود. دو کف دست هم برچمن گذاشته بود، ستون تن. صنم بانو گفت: دیگران را نمی دانم. هرکس به دلیلی ادامه می دهد، بچه ها مثلاً، یا آینده ای که معلوم نیست بهتر از این باشد. اغلب البته فقط ادامه می دهنند به حکم غریزه، برای اینکه فقط باشند.

- خوب، آدم اگر بپذیرد به تمهدی می تواند این شکست را به بود تبدیل کند.

- مثل تو که می خواهی بنویسی؟

- من البته می خواهم بنویسم، چون ما اصلاً ننوشته ایم، چون به نحوه نوشتن هیچ فکر نکرده ایم که مثلاً این را، این تاریکی را و ان قوی تورا چطور می شود نوشت، همه اش کلی بافی بوده است. گاهی هم ذهنیت راوه است، انگار قو را به لعاب ذهن پوشانیم، طوری که انگار خود قو نبوده است. من این طور می خواهم بنویسم، طوری که پشت قو هیچ چیز نباشد.

ناگهان خواند صنم بانو بلند و غلتان و به انگلیسی:

مسکین نشسته بود زیر درخت افرا

و آه می کشید

و می خواند: بید بید بید

دو دست گذاشته برسینه

و سر بر دو کاسه زانوان

می خواند: بید، بید، بید...

صدای پرزدن را شنیده بود و حالا می دید که دو بال سفید و کشیده را بر سطح آب می کشد و می رود، گفت: می بینی، همیشه همین است. هیچ چیز یا همه چیز حرف پرتی است، نمی شود هم خواند و هم انتظار داشت که قو بماند.

- پس حالا هیچ کس دیگر بید نمی شود؟

که اینجا یا جایی دیگر بایستد آن قدر که پایش ریشه بدواند و دو دستش

شاخه شود و جوانه بزند و موهايش شلال بشود، او يخته برسطح ساكت
بي موج؟ حرفی نزده بود.

صنم بانو گفت: چرا ساكتی؟

- داشتم فکر می کردم.

- نتيجه؟

باز حرفی نزد. صنم بانو گفت: بله، می دانم، داري فکر می کنی این
ديگر خوشخيالی است. نقصي باید داشته باشد آن آدم. رسمش همين
است که حالا هست، مثل من که هیچ وقت همان نبوده ام که تو نوشتاهی؟
خود تو هم هیچ وقت با کسی نبوده ای که به ارزو خواسته ای.

باز خواند، اهسته اين بار:

می خواند: بید بید، بید

می خواند: بید

تو تاج گل من خواهی بود.

اما در صدایش هق بود. دست دراز کرد و گذاشت بردستی که انگار
برکاسه زانو بود. سیاهیش را می دید: سری خم شده برزانوی به بغل
گرفته. موهاي شلال را برجلو صورت او يخته بود. می خواست بر موها
دست بکشد، ولی صدایي آمد. قو آمده بود و دور می زد. گفت: آمد.
سر بلند کرد و تکاند و موها را برشانه ریخت. گفت: برویم، درست
نيست بی خانمانش کنیم. شبها گمانم اینجا می ماند.
انگار بگوید تو برگرد.

به خیابان که رسیدند او از زبان، نه، خانه زبان گفته بود که تنها ریشه ای
است که دارد. گفت: من فقط همین را دارم، از پس ان همه تاخت و تازها
فقط همین برايمان مانده است. هر بار که کسی آمده است و آن خاک را به
خیش کشیده است با همین چسب و بست زبان بوده که باز جمع شده ایم،
مجموعه عمان کرده اند، گفته ایم که چه کردند مثلاً غزان یا مغولان و مانده ایم،
ولی راستش ننوشته ایم، فقط گفته ایم که آمدند و کشتند و سوختند و رفتند.
از شکل و شمایلشان حرفی نیست و یا اینکه دور اتش که می نشستند،
پشت به آن مناره سر آدمها، پوزارشان به پا بود یا نه.
به کافه ای رفتند و چیزی نوشیدند. صنم بانو از خودش گفت که همه

کاری کرده بود. انجا تعلیم نقاشی دیده بود و حتی آواز، بعد دیگر فقط خوانده بود؛ وقتی سعید سفر بود یا دیر می آمد می خوانده. گفت: من نمی توانم خوب شرح بدhem. خودت باید مجسم کنی که چطور بوده. بچهها که می خوابیدند تازه زندگی من شروع می شد. میزم توی اتاق خواب بود. سعید هر کتابی را که در می آمد می خرید، خودم هم می خریدم ولی همین طوری می خواندم بی هیچ قاعده‌ای، گاهی فقط چند صفحه‌ای می خواندم و بعد می رفتم سراغ کتاب یا مجله‌ای تا وقتی می دیدم که دیر وقت است و من مدت‌هاست فقط همین را می خواندم. بقیه را می بدم می گذاشتمن توی قفسه‌ها و با همان می رفتم توی تختخواب. قبل از اینکه خوابم ببرد می گذاشتمن زیر تخت تا اگر آمد نبیند. وقتی بودش جلوش نمی خواندم. راستش اوائل وقت پیدا نمی کرم، چون اگر بودش یک دسته مهمان می آورد، گفتم انگار، همه هم جوان بودند، حالا می فهمم که چرا. کارش همین بود، مستشنان می کرد و بالاخره می فهمید چه کاره‌اند. اینجا خودش گفت. می گفت: «دیدی که حق با من بود؟»

پرسید: خواهرهات حالا کجا هستند؟

- رخساره انجاست، کتابها را او برایم می فرستد. بدش نیست. مینو با پسرخاله‌مان ازدواج کرد. گرمسار زندگی می کند. دبیر است و پنج تا بچه دارد. عید به عید کارت تبریک می فرستد.

بر دو چهار پایه نشسته بودند. خلوت بود. گذری گاهی کسی می آمد و چیزی می خورد می رفت. سر جک پات دو نفر بودند که انگار به نوبت بازی می کردند. متصدی بار بلند قد بود و بور. موهایش را به دست چپ از روی چشم چپ پس می زد. دست در کیفیش کرد. آینه دردار را لمس کرد. اگر حالا می دادش می توانست برود. تا سوم خرداد هفت هشت روزی، نه، درست یازده روز وقت داشت. ندیده خیلی داشت. آینه را در آورد، گفت:

می بخشی، برای من همین مانده است، امیدوارم خوشت بیاید.

گرفت و گفت متشکرم، اما خوشحال نشد. پرسید: خوشت نیامد؟

- چرا، ولی آخر این اینه راستش فقط اینه نیست. یادت که هست؟ اینه را برپایه تکیه داد و درش را باز کرد. سرخم کرده چیزی را می دید که او نمی توانست ببیند.

گفت: تو که حالا نمی خواهی بروی؟

- چطور؟

- فردا که می دانی تعطیل است.

سرانگشت برپلک چشم کشید و بعد دو چین کنار لب را صاف کرد، به دو انگشت. وقتی سربلند کرد باز هم بودند. گفت: البته میل خودت است. من حالا به جد می خواهم تو بمانی، بیشتر هم به خاطر خودت. چون فکر می کنم زیادی دهاتی هستی، مثل . . .

دیگر چه گفت که حالا یادش نمی آمد؟ چرا گذاشت، صنم بانو، به اینجا بکشاند که بگوید: «می دانی که من به مینا قول داده ام دست کم رئوس مطالب را یادداشت کنم،»؟ شاید هم به عمد رنجاندش تا تلخش کند. گفته بود: زنها که فقط خال نیستند یا موی سیاه ریخته برشانه، به قول تو. جسم البته مهم است. برای وصف این بابا که ان پشت نشسته و هی دسته را تکان می دهد که ببرد البته می شود از این پیراهن استین کوتاهش گفت یا آن موهای خرمایی بلندش و نمی دانم نیمرخش که به مجسمه های رمی می ماند، اما اینها را او به عمد اشکار کرده تا چیزی را پنهان کند که گمانم در خلوت فقط بشود دید، در یک لحظه که خواب باشد یا نشسته باشد، خیره به فنجان قهوه ااش.

زن و مردی امدهند، پنجاه و چند ساله و هم قد، بازو در بازو. با متصلی بار اشنا بودند. مرد چاقتر بود و بارانی بردوش داشت و زن همه اش حرف می زد و یله می شد برشانه شوهرش، یا هر که بود.

سیگاری آتش زد. صنم بانو سری تکان داد که نمی خواهد. گفت: معذرت می خواهم که گفتم دهاتی.

- خواهش می کنم.

- پس دلخوری؟

- خوب، بله.

بعد هم گفته بود که ما هنوز وقتی دلمان می گیرد حافظ می خوانیم، در جدلها مان به مثنوی استناد می کنیم، یعنی گذشته هنوز هست، هنوز برد دارد، به نگاهمان به اینجا، به این زن مست یا آن قو، شکل می دهد، اصلاً قالب نگاه ما را به همه چیز از پیش تعیین می کند. خوب، سخت

است دل کند.

حالا می‌دانست که باید از مینیاتورها بگوید، از سیاه دانه که بر رخسار می‌دیدند و خم اندر خم گیسو که ماه زده را زنجیر بود. گفته بود: پس کتابهای کجا بود که من ندیدم؟

- من که گفتم، توی آن یکی اتفاق است. خانه زبان من آنجاست. دست در دست از پل گذشتند و از دو چهار راه به راست پیچیدند. و به بلواری رسیدند که ندیده بود. صنم بانو به سردری اشاره کرد و گفت که اینجا کار می‌کند. اما او منتظر بود به کوچه باریک برسند و آن چراغ خواب و صدای پارس سگ که ناگهان کنار دستش می‌ترکید. بربله جدولی ایستاد تا ماشینها رد شوند. تا اینجا، حالا مطمئن بود، هردو ساکت بودند. صنم بانو گفت: پدرم تورا خیلی دوست داشت، مثل پسرش، اما بعدها وقتی یکی دو کارت را دادم که بخواند اسمت را گذاشته بود نمک به حرام.

- چرا؟

- مریم را ندادم بهش، نترس. عروسی را هم ندادم. از «آخرین جام» بدش آمد، همان که مشت می‌زند توی صورت آدمی که هیچ کاره‌است و بعد می‌فهمد شکل پدرش بوده است با همان لباس کار و دستی که پینه داشته.

- صداقت راستش اصلاً نمی‌تواند آدم را تبرئه کند.

- می‌دانم، ولی پدرم می‌گفت: «این نمک به حرام ریشه‌اش از ماست و گرنه هنوز هم معلم ده بود». بعد هم حاضر نشد چیز دیگری از تو بخواند.

چراغ دریان خاموش بود. توی آسانسور سبیلش را دید. حالا هم می‌دید. به دو انگشت شست و شهادت، صاف می‌کرد و می‌گفت: «بیا پسرم، تعریف کن ببینم امروز کی برد». نمک به حرام بوده یعنی؟ باخته بودند همه. اما مگر برندۀ‌ای هم هست؟ دست به نرده می‌رفت. این زندگی که کرده بود مصالح چند کار را می‌توانست بدهد که فکر کرده بود می‌تواند شکاف میان گسلها را پرکند که هی تیار او از پس هرایلغار به تخته پاره‌های این زبان پلی بسته بودندشان لرزان و آمده بودند و حالا هم بودند، دهاتیهای انگشت به دهان؟ نه، نمی‌توانست. گفت: راستش، من فکر می‌کنم

هرکس فقط متعهد به همان منظر خودش باید باشد، دینش را به همین چیزها که دور و برش هست باید ادا کند. من باید بروم، اگر بشود همین فردا.

- فردا؟ خوب، می توانی؛ اگر بليت باشد، همین فردا هم می توانی بروی.

كليد در را چرخاند و بازش کرد. تاريک بود. دست دراز کرد، و کلیدي را انگار زد، گفت: خوب، همین جاست. از پلهها که رفتي بالا خودت می توانی راهت را پيدا کني. من بعد می ايم.

پلهها چوبي بود و چرخان. پاگردي نداشت. دست بر دو نرده بالا می رفت. مستطيل نيمه روشن به کجا می رسيد؟ اگر خودش می خواست بنويسد به جسدی می رساند اين ابراهيم يا هرکس ديگر را. ايستاد و گوش داد. از آن پايين صدای موسيقى می آمد. نرم نرم انگار کسي نغمه اي را می زد و باز می زد با تغييرهای کوچك. فکر کرد اگر مهندس سعيد ايماني باشد نشسته بر کانابهای چرمی، مثل همان روز که بردش و ليوان پر را گرفت جلو او، چه باید بكند؟ گاهي حتى تن سرد طناب پيچ شده را در انتهای اين جور پلهها بر تختنی می خوابانند تا داستان برسد به آن پيان محظوم، انگار که آدم باشد یا نه، بالاخره همان می شود که رقم زده اند. پا برليه پله می ماليد، دست بر زرده. بودند. با اينهمه چرا او را به اين اصرار و با اين همه تمهد کشانده بود به اينجا صنمش؟ بالا رفت و سردرهواي دم کرده براورد. آن روپرو ميزی بود و چراغ مطالعه اي روشن روبه سطح ميز. يك صندلي هم پشت ميز بود. کتابهای هم برميز برهم نهاده بود. ميانه اتاق سربر آورده بود. سقف شب داشت و از راست به چپ. چوبي بود انگار. چراغي کوچك هم اين طرف به سقف بود که نه دیوار روپرو که کتابها را روشن می کرد. تختنی هم جلو قفسه بود. قفسه سرتاسری بود. بالا آمد. پا برپارکت کف گذاشت. بازهم قفسه بود. چراغهای روبه قفسه های ديگر راهم برسقف دید. کلیدهایشان را بعد پيدا کرد. تخت تک نفره بود، سه کنج اتاق. دری هم بود. چراغش را روشن کرد. حمام و دستشویی بود. اما آشپزخانه ای نداشت یا کمدی برای لباس. از کدام قفسه شروع کرد که يادش آمد اينها را ندارد؟ مجله هایش غالب ناقص بود و اينجا همه جلد

شده کنار هم چیده شده بود. هر قفسه هم مخصوص عنوانی بود که بالای قفسه نوشته بود. داستانها به ترتیب الفباوی نام نویسنده بود. کتابهای خودش هم بود، به ترتیب سال انتشار. گذشت. چقدر کتاب سوزانده بود، یا سوزانده بودند در این سالها که او هم زیسته بود؟ در قفسه‌ها گاهی چاپ اول اثری را می‌دید که چاپ چندمش را به قیمت بالا خریده بود. مهر کتابخانه شخصی سعید ایمانی داشتند کتابهای سیاسی جلد مقوایی. می‌دانست گاهی کتابی را علامت می‌گذاشتند تا اگر به خانه‌ای یافتند روش را بگیرند و همه زنجیر را حلقه پیدا کنند. کجا بود که وصفی داده بود از کتابخانه‌ای کوچک با میزی در وسط؟ برミز، پشت بسته کتابهای هنوز باز نشده و بسته‌ای که تمبر آلمان داشت، ماشین تحریر را دید. کوچک بود و برقی. نگاه کرد، نشسته برپیشتر میز، به دور تا دور. جز در حمام و دستشویی دری دیگر نبود یا مثلاً پرده‌ای تا پیشش دری باشد تا بشود مردهای را یا دیوانه‌ای به تخت بسته را در آن سونهان کرد. با مینا چمدان کتاب را کنار جاده گذاشتند و سوار شدند و رفتند. از گونی پر از کتابی، خودش ماخ اولای نیما را برداشته بود. سوزانده بودند بعضیها، خودش هم، برپیشتم بام و در یک حلب. در دیوار کدام امامزاده بوده که کتابها را دیده بودند، مثل خشت چیده؟ اسفند پنجه، دو اول کتابهایش را در صندوق عقب ریختند در دو چادر شب که در صندوقخانه پیدا شده بود و بعد گفته بودند سوار شو. نکند ایمانی اینها را از مخزن همانجا به خانه اورده است؟ کتابهای او را که دیگر ندادند، گفتند دادیم زیر ماشین برش. حالا بودند، اینجا. سیگاری روشن کرد. از ادب کهن هرچه به یاد داشت بود. ناقصی حتماً داشت که می‌شد کم کم برطرف کرد. خانه زبانش یعنی همینها بود؟ نسخه‌های خطی هم اینجا در موزه‌هایشان ان قدر بود که مستقیم یک عمر را نه، که عمرها را کاف می‌داد. یک کاتاپه و دو مبل راحتی هم آن جلو بود برگرد میزی که دسته گلی برآن بود و یک ظرف تنقلات حتماً مجسمه بودا هم برعلی بود. برگشت. درست حدس زده بود، کتابهای نقاشی پشت سرش در قفسه‌های پایینی بود. کتابی قطور را برداشت. هنر مجسمه سازی یونانی بود. پیکره‌هایی با همان قاعدهٔ طلائی. واقعشان را در موزهٔ لور، اگر می‌خواست، می‌توانست ببیند، کامل آن قدر که انگار اگر کسی هم

نگاهشان نمی‌کرد همچنان بودند. به یاد شکستگی دندان مینا چرا افتاد؟ وقتی می‌خندید پیدا می‌شد. همین نقص پابندش کرده بود؟ اما این نظم سروش را به دوار دچار می‌کرد. گاهی برکاغذ سیگاری می‌نوشت، حتی در دفترچهٔ مشق یاسمن. با اینهمه پاره‌های تن او را اینجا فراهم کرده بودند.

- قهوه می‌خوری؟

سینی به دست ایستاده بود، با همان بلوز و شلوار که بیرون هم تنش بود. برسرش حوله‌ای پیچیده بود. صدای موسیقی را چرا نشنیده بود؟ - خیلی کامل است.

- نه، هیچ وقت هیچ چیز کامل نیست. رخساره تازگیها کمتر می‌رسد بفرستد. آن بسته را سیامک فرستاده.

گفت: کامپیوتر هم اگر بود دیگر کامل کامل می‌شد.

- می‌دانم. در کتابخانه داریم، من هم، ای بلدم، ولی . . . سینی قهوه را بر میز گذاشته بود و فنجان قهوه به دست نگاهش می‌کرد،

گفت: ببینم مسخره‌ام داری می‌کنی؟

- نه، ولی یکدفعه یادم آمد که مجله‌هایی که از پدرت می‌گرفتم می‌خواندم اغلب ناقصی داشتند. چند تا به من می‌داد، بعد می‌دیدم که دنبالهٔ داستان را نمی‌توانم پیدا کنم. پدرت می‌گفت: «من که منظم نمی‌خرم. گاهی می‌خرم ببینم چه خبر است.» خوب، من همیشه همین طور مطالعه کرده‌ام. عادت هم نکرده‌ام از کتابخانه‌ها استفاده کنم. چه فایده دارد که بروم؟ کتاب باید مال خود آدم باشد.

- خوب، حالا این نظم مگر چه اشکالی دارد؟

- آن مجله‌ها را که نداری، یا دنبالهٔ آتیلا را و نمی‌دانم شمارهٔ صد و سوم «سپید و سیاه» را.

- اینها به چه دردت می‌خورد؟

- نه دیگر نمی‌خواهیم، چون خودم آن خلا را پرکرده‌ام. من همین طوری هم می‌نویسم. وقتی که همه چیز برتوالی زمان به خاطر بباید دیگر نوشتن ندارد.

- پس من . . . ؟

باز سکوت کرد، نشست بر دستهٔ کاناپه. فنجان قهوه‌اش را به لب گرفته

بود. چه می خواست بگوید؟ این شکاف را حالا هم حتی نمی توانست پر کند. وقتی که از شکسته دلی گفت صنم بانو بلند شد و گفت: «من که رفتم بخوابم»؟ پشت به او نشسته بود و مجموعه های نقاشی را می دید، ورقی می زد و گاهی فقط دقت می کرد. این یادش بود. از پایین صدای موسیقی ایرانی همچنان می آمد و بعد: «پریشان خاطران رفتند» را شنیده بود و باز ورق زده بود. مینامی گوید: «برای من هیچ لحظه ای کم ارجتر از لحظه دیگر نیست. برای همین است شاید کهنمی توام بنویسم.» کاش همه وقایع این لحظات را می توانست بنویسد، با همان توالی که اتفاق افتاد. نمی شد. هفتاد من کاغذ هم بیشتر می خواهد. نمی شود. انگار وقتی مجموعه ای از شاگال را دید برخاست، چند تا رانگاه کرد، گفت: اینجا می دانم از درون هم گفته اند، حتی از رویابی که در بیداری نیز می بینیم، اما راستش حتی وقتی گذر اندیشه و خاطره ها را در لایه پیش زبانی ثبت می کنند باز زیادی منطقی هستند، همه چیز هم دست آخر همان توازن و هماهنگی باستانی را دارد. اما ما، به هر دلیل که بوده در یک بیت، در صفحه ای به قطع مرتعه امان مجبور بوده ایم حرفیمان را بزنیم، مثلًا مرقع یا جنگ را بایست بشود در جیب پنهان کرد و بیت را هم به حافظه سپرد. در قصه ظاهرًا راه تفضیل رفته ایم، ولی وقتی دقت کنیم می بینیم هر بار به قسمتی از قصه اشاره کرده اند، مثل قصه یوسف قرآن یا قصه اولیا در تذکره ها. هر بار به نقل از شاهدی او را خواسته اند بسازند. مثلًا فرض کن اگر هر بار ما به جزئی از این فنجان اشاره کنیم که عیناً خود آن جزء هم نباشد لامحale خود فنجان، یا بهتر وجود فنجان را بیدار می کند، نتیجه اینکه از این همه منظره های گوناگون یا حتی همگون چیزی در ذهن ما بیدار می شود که وجود است، یا چیزی است که نه وابسته به نگرنده است و نه قائم به مکان و زمان خودش. این، من فکر می کنم ...

- تورا به خدا بس کن، ابراهیم.

با پشت دست چپ هم می راندش. مجموعه را بست و پشت میز نشست: مقصود؟

- همین که گفتم، چون تو هم طوری حرف می زنی انگار اینها دیونیسوسی نبوده اند یا ناخود آگاه را و همان ناخود آگاه جمعی را کشف یا

لاقل وضع نکرده‌اند.

- من که گفتم مقصودم این حرفها نیست، حتی این نوع کار، شهودی هم نیست.

- به فرض که چیز ناظهوری باشد، فقط یکی دو سال یا گیرم ده سال ناظهور خواهد بود. مگر ندیدی؟

- چی را؟

- دیوار برلن را.

- دیوار برلن چه ربطی به بحث ما دارد؟

- چرا ندارد؟ غرب معده‌اش خیلی عظیم و پر قدرت است، هر چیزی را می‌تواند هضم کند، حالا دارد اروپایی شرقی را می‌بلعد و بعد هم شوروی را به رنگ خودش در می‌آورد.

- بله، می‌دانم، ولی من داشتم چیز دیگری می‌گفتم.

- که اینجا نداشته‌اند یا توی موزه‌هاشان مصالح فکر بکر تورا طبقه‌بندی نکرده‌اند؟

از لبۀ مبل بلند شد. موهاش را با حوله خشک کرد، گفت: خودت را داری گول می‌زنی. صاف و ساده بگو من به انجا وابسته‌ام، من کودکیم را همان طور که از ورای آن سالها می‌بینم دوست دارم و نمی‌خواهم با ماندن در اینجا از خواب بیدار شوم.

حوله بر دوش، انگشت شهادت رو به او تکان می‌داد: سمنو یا صنمی فقط در خاطره من و توهست، من حالا چهل و سه ساله‌ام و هستم.

دست دراز کرد و فنجان او را هم در سینی گذاشت، گفت: عذر می‌خواهم که عصبانی شدم، ولی حقیقتش این است این حرفها را هم ما از مستشرقه‌ای اینجا گرفته‌ایم، از ماسینیون مثلًا؛ نه، نه، از کربن.

- مهم نیست که از کی گرفته‌ایم، اگر واقعًا ما همین باشیم که انها می‌گویند به جای جنگ با هستی می‌شود به صلح با جهان رسید.

- صلح با جهان انهم از پس شکسته دلی؟

- یک چنین چیزی. فرض کن اگر یکی هربار به چند جمله از چیزی بگوید که به قول تو به شیرهٔ معدی ذهن او اغشته است دست آخر آن چیز خود، بی‌واسطه من را وی یا خواننده حتی، حاضر می‌شود، فقط البته شرط

اولش این است که ان وصف یا روایت ازان جزء نباید کامل باشد. شاید چون بعد از مینا گفته بود صنم بانو گفت می رود که بخوابد. گفته بود: مینا دندان نیشش، اینجا، شکسته است. اولین بار که دیدم فهمیدم چرا این همه مدت دندانهاش راندیده بودم. صلح با جهان بیدار کردن جزء جزء جهان است از طریق چیزی که هم جزئی از جهان است و هم نیست.

گفت که می رود و رفت و بر سر دهانه پله ها گفت: من راستش می خواستم با تو مصالحه کنم تا شاید به قول خودت مجموع بشوی، ولی تو نخواستی، چون فکر کردی نمی تواند واقعی باشد. چرخید و رفت، پله به پله فرو می رفت، انگار مجسمه ای کار فدیاس و بر ستونی چرخان. کامل بود. خودش مجموع نبود یعنی؟ می نوشت تا نگذارد به پرده غیب برود. پس هنوز هم شکسته بود با آن کتابها که حالا دیگر نداشت و آنهمه که هنوز در کارتنهای طناب پیچ شده در اتفاق انباری بود، اصلاً پخش بود، پخش و پلا. سیمین عکس طاهر را قاب کرده به دیوار رویه روی تختش او بخته بود. از امسال برای کنکور می خواند. می گفت: «هرجا شد، شد، از خانه نشینی که بهتر است.» بلندتر از مینا شده بود و اما هنوز «ش» را مثل «ژ» تلفظ می کرد. فدا آگرمی رفت زودتر از جواب نامه سیمین می رسید. آبخور سبیلش را همیشه یاسمن برایش می زد. همینها بود رشته ای که او را کشید تا برود و باز...؟ واقعاً اگر تکه تکه توهمند واقعیت را ایجاد کنیم خود جهان حضوری بی واسطه خواهد داشت؟ خوش خیال ادمی که او بود. محور یا لااقل کانونی می خواهد. صنمش را این سالها مدام شکسته بود و هر بار تکه ایش را داده بود به کسی، حتی در تراش بینی مینا بینی او را دیده بود که پابند شده بود و حالا خود چهل و چند ساله اش آن پایین بود و انگار داشت تلفن می کرد. تلفن بر عسلی کنار تخت بود. پس دو شاخه اش را باز وصل کرده بود. به سعید ایمانی اگر زنگ بزند، دست او هم در کار بوده. کتابها را نگاه می کرد؛ نگاه می کرد، اما نمی دید. کتابی زیر بغلش بود. اینجا راست می گفت صنم، تکه های همه شکستگیهای اعصار را در موزه هاشان مجموعه کرده بودند و سپرده بودند به شیره این معده عظیم که پشت این دیوارهای

بی پنجه... .

نیمة راه پلکان ایستاد. شنید که روی تلفن می زند. به کی مگر تلفن کرده بود؟ برگشت و فرهنگ فارسی به فرانسه را روی میز گذاشت. همچنان تقه بر تلفن می زد. صدای زنگی هم آمد، شبیه چهچه بود. کیفش را کجا گذاشته بود؟ صدای پایش را شنیده بود. اگر برمی گشت به بهانه کیف، حتماً می رفت. در خروجی را، دیده بود، که صنم بانو قفل کرد. دربان را بیدار می کرد و به اشاره می فهماند که باید برود. به مینا می گفت که آینه دردار را روی میز مهمانخانه ای جا گذاشته است. اگر می شد که دروغی بیافد هرچند کوچک، پس بزرگترش را می شد بافت. از ترس مینا نبود که پشت پرده آویخته ایستاد و گوش داد. صنم بانو به فرانسوی حرف می زد.

گفت: اجازه می فرمایید؟

- خواهش می کنم.

- فقط خواستم ببینم کیف من اینجاست؟

- همان بالا بود، روی تخت، نه، روی میز تحریر.

نکند روی تخت باشد برهنه یا پوشیده مثل کولیهای گویا که به مخده تکیه زده اند؟ اعدام سوم ماه مه راهم دیده بود. پیراهن سفید گشاد بر تن و خردلی شلوار طوری به پا؛ و دو دست برافراشته، منتظر تامگر آتش کنند صف تیره پوشان ناپلشون. نور از کجا می تابد که او فقط روشن است و دو پهلو از مکعبی که روی بروی اوست؟ کاش می توانست برگردد و باز ببیند. اولین بار بر جلد کتابی دیده بودش که حالا نداشت. تا پایشان به اینجا می رسد جدا می شوند. خیالبازی با شما میل آن که موبای دارد و میانی میراث او بود. اگر کامل باشد، اگر دایره ای بسته، نیمة دیگری نمی خواهد. تن و پای آدمی دارد ریشه مهر گیاه که هر کدام بی آن دیگری ناقص است. تجربه می کنند اینجا. به عربی بیروح الصنم هم می گویند. مطمئن نبود. ندیده بود که چه فرهنگهایی دارد. ظهرهای چهارشنبه پول نان و قاتق را می داد به جزوء رمانی که هر هفته باز دنباله داشت. حالا او عادت داشت که آخر را همان اول بگوید. تکه تکه می نوشت، نه، تکه های تن او را به هر کس داده بود. صنم بانو گفت: بفرمایید، حضرت آقا، کفشهاتان را هم همان دم در بکنید.

مگر چقدر معطل کرده بود که صنم کانابه را تخت کرده بود؟ خوابیده بود و شمدی را بر تن پیچیده بود. چراغ روی میزی روش بود. نوک یک شست پایش بیرون بود؛ لاک زده. پای راست بود. شمد سفید را تا زیر چانه اش کشیده بود، با چشمهاش بسته. به موسیقی گوش می داد. کسی می خواند، به انگلیسی. بید نبود. پرسید: خوابی؟

گوشة تخت خوابیده بود. شمدی هم برای او گذاشته بود و یک زیر شلواری. گوشة پتویی هم از زیر شمد پیدا بود. از رنگ نارنجی شستش می شد فهمید که زنده است. سینه اش هم بالا و پایین می رفت. باز پرسید: خوابی صنم؟

بالشی هم برای او گذاشته بود با روپالشی گلدوزی شده: یک شاخه با سه برگ سبز مضرس و دو غنچه. زیر سیگاری در فاصله دو بالش بود. سینی با دو فنجان خالی هم کنار گذاشته بود که اگر او هم دراز می کشید حائل او می شد. پشت به او بر لبه تخت نشست و جورابش را کند و شلوارش را. زیر شلوار را پوشید. پرسید: آن شب یادت می آید که صفحه امده بود به خانه تان؟

پیراهنش را هم که کند جوابی نشنید. بلند شد و شلوار و پیراهنش را به چوب رخت اویخت. رب دوشامیری از چوب رخت اویخته بود. بلوژش را پوشید. بزکش را پاک کرده بود. لبهای بی رنگش نیم شکفته بود. مژه ها بر خواب گونه، حالا، سایه می انداخت. به دستشویی رفت. بلوژ برایش گشاد بود. بر سر آستین قهوه ایش قیطانی را کج دوخته بودند. یخه اش هم قهوه ای بود و لبه آستینها، بر متن خردلی خود بلوژ که خال حالهای سیاه داشت. شانه ها و یخه تای لباس نورا داشت. به سینه اش نگاه کرد و موهای سفید را دید، پل دندانش را در آورد، شست و سرجایش گذاشت. موهای جلو سر شر داشت می ریخت. باخته بود یعنی؟ مینا می گفت: «تورا به خدا عصرها هم صورت را اصلاح کن.» تلک و توک موهای سفید سیلیش را سیمین می کند، می گفت: «اقلأا به فکر مامان بیچاره ما باش.» زیاد شده بود. موهای مینا کوتاه بود و کم پشت. حالا خواب است. هرشب کتابی به دست می گیرد و دو صفحه نخوانده خوابش می برد. می گفت: «باقر امروز سرمان را برد، پرسش تازه راه افتاده و دیروز دست دراز کرده و گلدن روی

میزشان را انداخته شکسته. فخری خانمیش هم دو تا زده پشت دست بچه، حالا آقا داد سخن می داد که چرا بچه را نباید زد. « ساعتش را کوک می کند و می گوید: «گناهکار شدم گفتم، رشد شخصیت کودک را بدھش بخواند. فکر می کردم داریم، نیستش، توی کارتنهای هم نبود. » کمریند را بست و منگوله هاش را توی جیبهاش گذاشت. باخته بود یعنی؟ سیگار را روی میز پیدا کرد، دو تاروشن کرد، صنم نگاهش می کرد. بالش خودش را به پشتی کانابه تکیه داد. گفت: یادت آمد؟

سیگار را به صنم داد. بلوز به تن دراز کشیده بود. زیر سیگاری را خودش به دست گرفته بود. گفت: پدر و مادرت رفته بودند مهمانی، رخساره را هم برده بودند، تو تنها بودی و صفیه را مادر فرستاده بود که تنها نباشی. تو تازه عقد کرده بودی و گمانم با مادرت حرفت شده بود که نرفته بودی. مادر می دانست که تنها لی. عصر، نه غروب، صفیه را فرستاده بود که بیاوردت خانه ما. نیامدی. ما توی حیاط خوابیده بودیم. برادرم داشت کتاب علام ظهور را می خواند. چند ماهی بود که شایع شده بود که لای هر کتابی یک مو هست. دیده بود که هست. بعد دیگر نمازش را به عربی می خواند. یادت هست؟ پدرت می گفت: « خودت را گول می زنی، جانم. اگر می خواهی بخوانی باید به عربی بخوانی ». محمدمان می گفت: « وقتی نمی فهمم چه فایده ای دارد؟ » بعد که توی کتابهایش مو پیدا کرد، باز به عربی خواند. حساب کرده بود که نمی دانم باید سیصد و چند رکعت قضا به جا بیاورد.

صنم گفت: صفیه تان تا سرش را می گذاشت زمین خرخرش به هوا می رفت.

- ولی آن شب بیدار بود.

سعی کرده بود به یادش بیاید. حالا هم می بایست همه را با حفظ توالی بنویسد. گفته بود: چند بار در زدم. بعد کوچه را دور زدم. تا ببینم توی طارمی هستید یا نه. پدرت آنجا می خوابید. رختخوابش نبود. تازگیها زن و شوهری را کشته بودند و وجه نقد بازنشستگی مرد را برده بودند. می گفتد اول سر زن را جلو شوهرش بریده بودند تا پیر مرد را مقر بیاورند. فکر می کنم جایش را گفته بوده، چون یکراست رفته بودند سریخدان، بعد هم کشته

- بودندش .
- همان شب نبود که پدرم را گرفتند؟
 - فکر نمی کنم ، چون بالاخره آمدند.
 - من که یاد نمی آید کی رامی گوینی .
 - تو خواب بودی ، یا من فکر کردم خوابی . ولی صفیه بیدار بود. در را خودش باز گذاشته بود. وقتی برگشتم دیدم در باز است. تو و صفیه توی پشه‌بند خوابیده بودید.
 - صفیه اغلب می آمد. دراز می کشیدیم و حرف می زدیم. تو هم که معلوم است تا می دیدی ما داریم با هم پچ پچ می کنیم صداش می زدی که مادر صدات می زند.
 - از بس حرف می زدید.
 - صفیه تان دو سال از من کوچکتر بود، اما من با او راحت‌تر بودم. رخساره هم مثل تو بود، وقتی می دید که ما یک گوشه‌ای نشسته‌ایم و نمی دانم درد دل می کنیم می آمد توی اتاق که مثلاً‌دبیال چیزی می گردد. بعد هم می رفت به مامان می گفت که سمنو دارد سعید را مسخره می کند...
 - حالا ولش کن وقت این حرفها نیست.
 - صنم چشمها یاش را بسته بود.
 - پرسید: پس یادت نیامد؟
 - خودت گفتی که من خواب بودم.
 - تا قباز دراز کشیده بودی. موهات را گیس کرده بودی. بعد از عقد دیگر همیشه گیس می کردی. روزی که مادر داشت برای عقد صورت را بند می انداخت گفتی: «من درس دارم، چرا نمی گذارید برای تعطیلات؟»
 - بله یادم هست، پشت پرده گوش ایستاده بودی. صفیه دیده بودت و امد به خاله عصمت گفت. فرستادت بروی از کفیشه چیزی بخرا. نرفتی، عصرش هم به یک بهانه‌ای صفیه را زدی. نشانم داد. جای پنج انگشت روی رانش مانده بود.
 - نه، بعد از عقد کنان بود. قول داده بودند که عروسی باشد برای وقتی که دیپلمت را گرفتی، اما سعید که آزاد شد گفتند، شبانه بخواند. آن شب برای همین خانه پدر و مادر سعید دعوت داشتید. پس، بعد از عقد کنان

بود، چون یادم هست که انگشتتری به دستت بود. دست چپت یادم هست که از تخت آویزان بود. دو گیس بافتات روی سینهات بود و دست راست را هم گذاشته بودی روی این گیس. چراغ حیاط روشن بود یا نه، یادم نیست، اما مطمئنم که مهتاب بود، چون برق حلقه یادم هست؛ وقتی کنار تخت نشستم دیدم. صفیه پشت به تو خوابیده بود. دستش را گرفته بود جلو دهانش، اما خرخر می‌کرد. اول رفتم بالای سر او و آهسته صدایش زدم. غلت زد و پشت به من کرد. شانه‌اش را هم که تکان دادم بیدار نشد. یادت آلمان است، می‌گفت: «هر وقت از دست ما ذله می‌شد خواب می‌دید و بلندبلند کارهای ما را نقل می‌کرد. و پدر را می‌انداخت به جان ما. مادر همیشه طرف ما را می‌گرفت.» صفیه گاهی کنار سفره خوابش می‌برد و بعد می‌گفت که کجاش درد می‌کند.

- کاش همینها را می‌نوشتی.

- نمی‌شود.

- چرا؟ مگر حتماً باید از زنی گفت که در خیال می‌آید، یا به درد خیالبازی می‌خورد؟

- گاهی. ولی کارمن، حالا می‌فهمم، بیشتر تذکر است، اشاره است به کسی یا چیزی، آن هم با کنار هم چیدن آنات یا اجزای آن کس یا آن چیز.

- این که هیان مثل افلاطونی است که راه شناختش تذکر بود، یعنی مثلاً در «بانو» نمونه ازلی همان منم، در آن اختر، نه «اختر ستاره‌ما» اختر زنی است دست یافتنی و این جنازه‌ای که آنها ازش حرف می‌زنند و همهً اخترهایی که این چند پیرمرد از آن حرف می‌زنند هیچ وقت حضور حی و حاضر نداشته است.

- نه، نشد. حکیم این حرفها را ده سیزده سال پیش زده است، به خودم هم گفت، گنبد سیاه را برایم تأویل کرد. آن عروس یغمائی، بر سریر نشسته همان الگوی ازلی بوده است که وصل او در این جهان دست نمی‌دهد. با بدلهای او به خلوت می‌شود رفت، اما با او فقط می‌شود بوسه بازی کرد.

- خوب کاشیکاری است، معرف کاری.
- در معرف هرجزء فقط قسمتی است از کل؛ برای من هر بخش، روایت دیگری است از همه آنچه باید باشد.
- که در واقعیت اگر پیدایش شود، باید چشم بست که نه، این او نیست؟

- من که گفتم، من از شکستگی شروع کرده‌ام، از شکست، از همین ضرورت که ما هر بار جانی هستیم که جانی دیگر نیست.

- من را بگو که چه خوش خیال بودم.

- چرا؟

- همین دیگر، خودت که می‌بینی. این کتابها البته بود، یا این پرونده‌ها، به خاطر کارم؛ نه، خودم این خلوت را درست کردم. وقتی شنیدم که می‌آمی فکر کردم شاید به درد تو هم بخورد، اینجا بتوانی بمانی؛ ولی حالا می‌فهمم که نمی‌توانی. بگذریم.

دو دست ستون بدن کرد و نشست، گفت: چای که می‌خوری؟

گفت: من می‌آورم.

سینی را بردشت و به اشپزخانه رفت. مینا می‌گوید: «کمی ساده‌دلی، کمی هم اقبال، و بقیه‌اش دیگر سماحت است و پشتکار. طاهر بخشش نگفت و گرنه آن دوتا را داشت.» پرسیده بود: «ساده‌دلی دیگر چه صیغه‌ای است؟» گفته بود: «همین که آدم فکر کند موتور کوچک آنها می‌تواند موتور انقلاب را راه بیندازد، بعدش هم می‌شود به همه امکانات مساوی داد.» می‌گفت: «آدمها قیم نمی‌خواهند، تا به آنها بدهیم یا ندهیم.» خودش چی؟ همین انگار اندکی ساده‌دلی بود که فکر کرده بود شکستگی کانون باید باشد. چای بر سر گاز بود. فنجانها راشست. چه راحت بودند قدما. روزبهان رفته بود به حرم، به مجلس صوفیه، خرقه در آورد و پیش آنها انداخت که این صیحه‌ها که من می‌زنم در فراق معنیه است و شما می‌پندازید که در وجود الله تعالی است.

صنم پشت به پشتی کانایه داده بود و دو دست حلقه کرده بود دور دوساق پا. گفت که روزبهان چه کرده بود. صنم گفت: کجا خوانده‌ای؟

- یادم نیست. اگر عبر العاشقین بود می‌شد پیدا شن کنم.

- من ندارم، ولی ترجمۀ فرانسه‌اش هست، اگر هم کتابخانه‌ما نداشته باشد سه روزه می‌اورند.

- نفحات الانس چی؟

- بله، گمانم هست. می‌توانی خودت بروی بالا پیدا ش کنی.

- بله، می‌دانم اینجا هم هست، اما مقصود من اتفاقاً همان نیست که آنها گفته‌اند. در آنجا مغفیه تویه می‌کند و به خدمت شیخ در می‌آید و شیخ هم محبت مغفیه از دل بیرون می‌کند و باز می‌گردد و به دل صافی خرقه بر تن می‌کند. می‌بینی؟ برای آنها معبد اسمی حتی ندارد، دختر ترساست یا مغفیه، بعد هم که معالجه می‌شوند. من نمی‌خواهم معالجه بشوم، من این بیماری را از جمعیت خاطر روزبهان بهتر می‌پسندم.

- من که فکر می‌کنم تو هنوز هم می‌ترسی، مثل همان شب که نشسته بودی کنار تخت من و به دستم نگاه می‌کردی، حتی جرئت نکردنی دستم را ببوسی.

- پس بیدار بودی؟

- خوب، بله. به صفیه گفتم برو در را باز کن ببینیم چه کار می‌کند. بعد که آمدی کنار تخت نشستی گمانم خوابم برد.

بر مبل نشسته بود. جرعه‌جرعه چای می‌خورد، گفت: من آنجا کنار تخت نشستم و به تو نگاه کردم و، به نیمرخت و بعد به دست که از پشه‌بند بیرون مانده بود.

- خوب، بعدش؟

- بعدی ندارد.

نشسته‌اند: چهارده ساله‌ای با گردن دراز و موهای کوتاه و جوشی ناسور بر پره بینی و آن جلوه دیگرش در طبقه پنجم ساختمانی در محله اعیان نشین «ان گن له بن» خیره به انگشتی که حلقه‌ای نداشت و او اینجا. تنها ترس از باخت یکشان می‌کند، آینه‌ای دردار که این سه را در پشت درهایش نگه می‌دارد. همه واقعات او همینها بوده‌اند یعنی؟ پس ان ریشه‌های کهن که با آوند هر کلمه این زبان در این سه نقش سریاز می‌کنند تعیین کننده نبوده‌اند تا او حالا اینجا بنشیند و بگوید که باخته‌ایم و تمام؟ مینا می‌گوید: «باید همان فردا صبح هم می‌توانستی رئوس مطالب را یادداشت کنی.»

پس تقصیر کار حافظه هم هست که از آن شب، تنها دستی به خاطر مانده است و برق حلقه‌ای و از آن جلوه طرح اندوه زنی سر بر کاسه زانوان. سر برداشت و گفت: بیدار که شدم دیدم نشسته‌ای کنار تختم و نگاهم می‌کنی. گفتم: «چرا اینجا نشسته‌ای؟» گفتی: «آمده‌ام دنبال صفیه.» صفیه گفت: «من که این طرف خواهید امد.» گفتی: «مادر می‌گوید دخترها خوب نیست تنها باشند، شهر که امن نیست.» ایستاده بودی، پشت به تن درخت گل ابریشم و جوش روی بینیت را با ناخن می‌کنید. صفیه داشت می‌خندید. گمانم با آریج زدم به پهلوش که بد است، ناطور داریم؟ تو گفتی: «به من چه؟ من که رفتم.» بعد هم رفتی، ولی در را نبستی. می‌دانستیم پشت در نشسته‌ای. ما هم بیدار ماندیم و همه‌اش با هم حرف زدیم و کرکر خندیدیم. از تو، مطمئن‌نمی‌زدیم. اولش چرا، اما بعد من از خودم گفتم که می‌خواهم شبانه بخوانم. صفیه قول داد که گاهی با خاله بباید و با هم به باغچه برسیم، می‌دانی که نیامد.

همه همین بوده است؟ چرا آن شب یادش نمانده بود. شب مهتابی بوده است و گرم. کوچه شبهای مهتاب هم روشن بود، همیشه. جز گریه چه می‌توانسته است بکنده؟ بعد هم عروسی بود و آن اناری که در واقعیت نبوده است. این جلوه آخر یادش بود، اما مثل عکسی. موهای هنوز خیس و شانه نکرده که تنها نیمه‌ایش روشن بود. ترسیله بود یعنی؟ مینا می‌گوید: «نمی‌دانم.» سر سنگین است.

اینها را نخوانده است، بعد حتماً می‌خواند. حالا سر سنگین است. گفته بود که آینه‌ات را دادم به او. شکستگی دندانش را وقتی نبوده پر کرده است و موهایش را هم حالا هرماه رنگ می‌کند. می‌دانست که یادداشت‌هایش را در تقویم خوانده است. دیده بود، اغلب ساعت و محل قراره است و گاهی هم چند خطی که کجا رفته و یا چه دیده بود. از صنم بانو ننوشته بود. حتی قرارها را دیده است که یکی دو روز خالی است، انگار نبوده‌اند. سر سنگین است، گفته بود. رسمش هم این است که حرف نمی‌زند، ساکت می‌شود. عصر که می‌آید سلام و والسلام. یاسمن می‌گوید: باز چی شده، بابا؟

- نمی‌دانم، برو از خودش بپرس.

نمی تواند اورا بیاورد. همیشه همین طور است. او ناچار می شود برود. دستش را می کشد و می برد. با او دست و روپویسی می کند و یاسمن کف می زند، اما می داند که باز سر سنگین خواهد بود. مینا می گوید: می بینی خواهرت دارد درس می خواند، سهرا برا بردار ببر بیرون.

یاسمن چشمک می زند، او هم. تایک هفتاهی همین طور خواهد بود، سر سنگین. می رود و می آید و حرفی نمی زند، فقط یکی دو کلمه، آن هم وقتی که دخترها نباشند یا کار داشته باشند. سر شب هم می رود می خوابد.

صبح زود هم می رود. صنم گفت: ببینم، مگر نمی خواهی بخوابی؟ خم شده بود و شمدش را کشیده بود بر دو پایش که دراز کرده بود. سیگار را تازه روشن کرده بود. سینی و دوفنجان را به آشپزخانه برد و زیر کتری را خاموش کرد. چراغ را هم خاموش کرد. چراغ رومیزی هنوز روشن بود. می شد به آن اتاق بالا رفت که قرار بود محراب او بشود. نرفت. این را به خاطر مینا نبود که نوشت، یا دخترها که دیر یا زود خواهند خواند. نرفت، چون گذشتن از کنار صنم و شب به خیر گفتن مشکلت بود از دراز کشیدن بر کانابه تخت شده. صنم دراز کشیده بود، به پشت و شمد را باز کشیده بود بالا، تا زیر چانه اش. زیر سیگاری به دست، او هم رفت و دراز کشید و گفت: خوب، همینها بود، بعدش هم دیگر هیچ وقت از نزدیک ندیدمت. آن یک بند انگشت و نمی دانم بند انداختن و آن حلقه و بدتر از همه آن عصر پنجه شنبه ها وقتی که دست در بازوی سعید می انداختی و می رفته برای من مهمتر از آن خطبه بود که خوانده بودند.

- تو که نیامدی؟

- مادر گفت: تو دیگر نمی خواهد بیایی.

- آن روز من راستش دلخور شدم، اما با هم بزرگ شده بودیم، بگیر خواهر و برادر بودیم، نه، خواهر و برادر که نه، خوب، هم دیگر را دوست داشتیم، ولی با هم که نمی توانستیم ازدواج کنیم. من البته نمی خواستم به این زودی ازدواج کنم، ولی مجبور بودم. ما چندان وضع خوبی نداشتیم، پدرم چند سالی در زندان و تبعید گذرانده بود، همانجا هم سوادی پیدا کرده بود، اغلب هم دنبال همین کارها بود، با سعید همین طورها آشنا شده بود و فکر کرده بود او می تواند پشتیبان خانواده باشد. مثل پسر خودش دوستش

داشت. تازه سعید قول داده بود که اجازه بدهد من درسم را ادامه بدهم. من دیپلمم را وقتی که یک بچه شیر می دادم و یکی آبستن بودم گرفتم. خوب همینها بود.

سیگاری آتش زد. زیر سیگار را خودش گذاشته بود میانشان. صنم گفت: من، خودت که می بینی، نمی توانم درست نقل کنم، کلیات یادم می آید، انگار که خلاصه وقایع این همه سال را بخواهم به عرض برسانم. پدرم هم همین طور بود. محبتش را نه با کلام که با عملی یا شیئی نشان می داد. اگر کسی نمی شناختش فکر می کرد چه بی عاطفه است این مرد. مثالش حالا یادم نمی آید. فرض کن، اگر با مادرم حرفش می شد می رفت کفش همه را واکس می زد تا کفش او را هم واکس زده باشد؛ یا وقتی که می آمد خانه ما سر بچه ها را گرم می کرد تا من به کارها برسم. من هم حالا فکر می کنم همین طورم. سعید بیشتر از من اهل کلمه بود، دل آدمها را با دو سه جمله به دست می آورد، دائم هم به پدرم می گفت: «چرا حرفی نمی زنید؟» پدر می گفت: «چه بگویم، سعید؟» دستهایش را نشان می داد و می گفت.

مکثی کرد. دست چپش را در هوا گرفته بود. چه می توانست به او بگوید؟ حرفی نزدیک بود، حالا مطمئن بود. حتی وقتی که صنم گفت: سال چهل و نه فوت کرد، یک سال بعد از بازنشستگیش؛ شهرکرد مرد. باز سکوت کرده بود. صنم گفت: او هم باخت. البته تا حالا اگر مانده بود بیشتر باخته بود، یا اگر بود و می فهمید که سعیدش چه کرد. مادر تلفن کرد، ما هنوز اینجا بودیم، آبادان بودیم، سعید برگشته بود سرکارش. من وقتی رسیدم حاکش کرده بودند. مادر می گفت: «یکدفعه گفت: آخر سرم. و خم شد روی کمر بندی که می بافت، داشت برای سعید می بافت. بعد هم به پهلو افتاد. وقتی شانه اش را گرفتم فهمیدم تمام کرده است.»

باز هم از پدر گفته بود. حالا یادش نبود. آخرش هم گفت: او هم باخت، اما خوبیش این بود که نمی دانست باخته است. رادیوش را داشت و چند دوست یا رفیق، گاهی هم البته کتابی می خواند، اغلب همانها که اینجا تولی باعچه اش زیر خاک کرده بود.

سیگارش را خاموش کرد و بلند شد نشست، پشت به پشتی کاناپه،

گفت: چیزی می خوری؟

- نه.

- می خواهی موسیقی بگذارم؟

- اگر دلت می خواهد.

- بید چطور است، همان نسخه که رومانیایی خوانده؟

- زیادی رومانتیک است، ولی خوب، اگر دلت می خواهد بگذار.

- گاهی بد نیست، زیادش البته آدم را می شکند، گاهی حتی آدم را در همین شکستها تلغیت می کند. دنیا را سعید یا پدرم، حتی تو خواستید یک روزه عوض کنید، آنها با عمل یا آرزوی عمل و توبا نوشتن، ولی دنیا فقط ذره ذره عوض می شود. من در دانشنامه ام همین را می خواهم نشان بدهم، واقعیت و روایا.

نواری گذاشت، گفت: شومان است.

از دستشوابی که برگشت گذاشت. اینها نوشتن نداشت. مینا همچنان سر سنگین است. بگومگونمی کند، سیمین دارد برای کنکور می خواند، در اتفاقی بسته است. مهمان اگر بباید با مینا حرفی می زند. یاسمن گفته است: مردها صفت ندارند، مادر.

صنم نشسته بر کانابه گوش می داد. گفت: حالا فردا جداً خیال داری بروی؟

- اگر بلیت باشد.

- هما فقط هفته ای دو پرواز دارد. چه روزهایی؟ نمی دانم. تازه فردا یکشنبه است.

به تلفن هم اشاره کرد: راستی نمی خواهی تلفن کنی؟

- به کجا؟

- به ایران.

ساعت هیچ گاه نمی بست. صنم گفت که چه ساعتی است. به ساعت ایران سه و نیم می شد. گفت: خیلی دیر است.

اگر تلفن کرده بود حتماً حالا بیشتر مینا سر سنگین بود. گفت: می دانی من برای این زندگی، برای همین نقطه ایکا، خیلی پرداخته ام، تازه فکر می کنم اول کارم است؛ مصالح کارم هم انجاست، همان چیزهای کوچک

و جزئی که گفتم، برای همین باید بروم.

- می فهمم، برو هرچه زودتر هم بهتر، برای تو البته، چون راستش می ترسی که ناگهان متوجه شوی این ریشه ها که این همه سنگش را به سینه می زنی در خود آدم باید باشد، نه در آب و خاک یا آداب و مناسکی که به انها عادت کرده ایم.

گفت که بله عادت است، تبلی هم هست؛ ترس از شکست، از ناشناخته هم بود که حالا می توانست اضافه کند. اینها همه البته ارزش های منفی بود، صنم هم همین را گفت، گفت: هرجای دیگری هم می شود ریشه کرد، چند سال که بگذرد آدم عادت می کند، تازه گرفتاریهای حقیر هم ندارد.

بعد حرف از خانواده هایی شد که از هم جدا شده بودند، زنها یا مرد هایی که خواسته بودند تجربه کنند و حالا در تمامی اروپا و امریکا و حتی آسیا نمونه های بسیاری می شد دید که شغلی داشتند یا نه، اما تنها بودند و به هر ما هی یا سالی با کسی، بی هیچ قرار و قاعده ای. گفت: زن های دنیا حد و حصر ندارند یا مرد ها؛ اگر بنا را بر تجربه بگذاریم، این تجربه هیچ گاه به انها نمی رسد.

به ناگهان صنم بلند شد، دستی در موها یش کرد و در طول اتاق به راه افتاد و برگشت، گفت: این حرفها چیست که می زنی؟ اینجا کی از تجربه حرف می زند، آنهم با همه مرد ها یا زن های دنیا؟

این بار تا پرده می رفت و برمی گشت، می گفت: اینجا بچه مدرسه ایها البته گاهی چنین دوره ای دارند؛ بعد اگر بخواهند زندگی کنند، خانه و خانواده داشته باشند، با یکی زندگی می کنند، ازدواج می کنند در کلیسا یا در شهرداری ثبت شوند، گاهی هم فقط قراری میان دو نفر است. کسی اینجا در سن و سال من وقت تجربه ندارد، کار آن قدر دارند که نمی توانند هر شب و هر روز با یکی، با اخلاق و رفتار یک ناشناس تازه کلنجر بروند.

دسته ایش را به هم می مالید و باز می رفت و می آمد، گفت: خود من اینجا، وقتی که جدا شدم تا مدتی ناچار بودم که با همه، حتی با دوستان خارجی طوری رفتار کنم که فکر نکنند که . . . می فهمی که، بعد با یکی

دوست شدم، از ایران می‌شناختمیش، به من گاهی کتابهایی می‌داد، با سعید هم آشنا بود، شعر هم می‌گفت، اگر اسمش را بگویم می‌شناسیش. بعد دیدم، غم غربتش را می‌خواهد با من چاره کند. تازه فکر می‌کرد نوبرش را آورده و بنده باید دست به سینه می‌ایستادم تا ایشان شعر صادر بفرمایند. یک روز عصر که امدم، دیدم دمغ است... معلوم شد سیگار ندارد و منتظر است که من ببایم و سیگار هم داشته باشم. نداشتم. همین شد، گفتم تو برو سیگار بگیر و بیاتا من خانه را جاروبزنم و ظرفها را بشویم، بعد هم می‌روم بیرون. بالاخره با ریش نتراشیده و دمپایی راه افتاد، من هم لباسها و کتابهایش را دادم به سرایدار قبلی و گفتم بدهد به او و خودم رفتم خانه یکی از دوستان.

آمد نشست بر لبه تخت، گفت: همین بود، دیگر ندیدمیش، البته گاهی جایی می‌بینم، سری برای هم تکان می‌دهیم. هرجه کرد که مثلاً توضیح بدهد نگذاشت.

- این کتابخانه را پس برای او...؟

تا همین جای جمله را توانسته بود بگوید. خودش تمامش نکرد. صنم گفت: شصت و سه بود، محض اطلاع عرض شد.

باز پشت به پشتی کانابه نشست. شمد را بر پاهاش کشید.

گفت: راستش من هم اغلب وقتی که مینا می‌اید منتظرم تا سیگار خریده باشد.

حالا یادش نبود که صنم چه گفت، شاید هم فقط پرسید: بله؟ که پرسش هم نبود. باز بلند شد، به سرسر رفت و بعد از اشپزخانه صداحانی آمد، با دو قوطی نوشابه برگشت، گفت: تو اگر خواستی آن بالا می‌توانی مستقل باشی، من هم برای دانشنامه‌ام بورسی می‌توانم بگیرم، در عوض کرايه یا خرج و مخارج می‌شوی مشاور بنده. روزها من می‌روم به دپارتمان ادبیات فارسی و عصر برمی‌گردم. اول می‌توانی سه ماه گذرنامه‌های را تمدید کنی، تلفن کن که کاری برایت پیدا شده، بعد از سه ماه باز می‌توانی تصمیم بگیری.

تندتند حرفش را زده بود و حالا منتظر بود تا او حرفی بزند. نوشابه به دست پشت به ریشه ریشه‌های دانه‌های اسفند نخ کرده ایستاده بود.

آستینهایش را بالا زده بود. موهایش را با گیره سر بسته بود. از میانه یخه‌ای که لب این طرفش چروک داشت آن تراش گردن و چانه رو به بالا و نرمای گونه‌ها و نوک بینی با دو پره لرزان و آن دو چشم نیم خفته که دیگر در نور چراغ رومیزی چینهای ریزشان دیده نمی شد، شباهتی به مجسمه‌های کلاسیک و دور باستان نداشت که آنجا در موزه‌ها بر سر ستونی یا سنگی می گذارند و هرکس تنها یکی دو دقیقه وقت می کند که ببیند و بگذرد. چال زیر گونه‌ها را نمی دید ولی خال بود. گفت: من خیلی دوست داشتم، سمنو.

- می دانم.

نوشابهای هم به او داده بود، گفت: صنم را چی، صنم بانو را چی؟ - خوب، البته تو هم سمنو هستی هم صنم و هم صنم بانو، ولی راستش من نمی توانم آن یکی را، آن را که همیشه دیده ام حی و حاضر ببینم. می ترسم؟ نمی دانم، ولی به احترام همان که گاهی به خواب دیده ام، یا بی انکه بدایم هر جزئی از او را به این و ان داده ام می خواهم بروم، نمی خواهم تو بشکنی یا خودم بیش از این پریشان بشوم. مینا برای من راستش حضور حی و حاضر همان خاک است که با صبوری ادامه می دهد، حتی اگر من نروم. من با اوروی زمین زندگی می کنم، از همان ریشه‌ها، گیرم پوسیده، تغذیه می کنم، لحظه به لحظه. نمی خواهم این تکه خاک را از دست بدhem، نمی توانم به او هم دروغ بگویم، او را همین طور که هست دوست دارم، و تورا . . .

مکث کرده بود حتماً که صنم گفت: همان طور که بوده ام.
- شاید.

بعد هم گفت: من همین چیزها را می خواهم بنویسم، از همین ارزشها، گو که کهنه، می خواهم دفاع کنم، چون می دانم این دو پارگی، این اینجا بودن و آنجا بودن، یا این تعلیق میان اسمان و زمین همان چیزی است که ما داشته ایم، ریشه‌های ماست.

باز مکث کرد. صنم داشت دنبال نواری می گشت. گفت: من البته دلم می خواهد از ورای این موجود آن اثیری یا اخروی یا هرچه را ببینم. قدمای ما موجود را اصلًا نمی دیدند.

بید، بید، بید...

دستش را بر سینه گذاشته بود

و سرشن را بر دو کاسه زانو

می خواند: بید بید بید

بلندش کرده بود. چه ضجه‌ای در این صدا بود، انگار که دیگر هیچ عاشقی چنین نمی‌کند؛ در گذشته‌های دور البته می‌نشسته، مسکین، زیر درخت افرا، تو تاج سر من بودی. اشتفته‌اش می‌کرد. صنم بانو همچنان نشسته بود، پشت به او. نشنید چه گفت. کمش کرد. گفت: سر زهره که آبستن بودم چند بار آمدی بنگاه سرخها. با دوچرخه می‌آمدی و چند دور می‌زدی و بعد می‌رفتی.

- تو از کجا می‌دانی؟

- از پشت پنجره دیدمت. تو نمی‌توانستی ببینی. از بس شمشادها بلند و پرپشت بود.

- دو سه بار بیشتر نیامدم. پدرم نمی‌گذاشت سوار دوچرخه‌اش بشوم. شاید هم مادر گفته بود که نگذارد سوار شوم.

- خوب با اتوبوسهای شرکت می‌آمدی.

- نیامدم، نشد.

- من هر روز عصر می‌آمدم توی باغچه که مثلاً آب بدhem به شمشادها یا چمن یا آن دو تالچکی لادن که پدر برایمان کاشته بود. حالا درست یادم نیست.

ایستاده بود و پشت به ضجه «تو تاج سر من بودی»، گفت: گمانم بین چهار تا پنج پیدات می‌شد. دو سه بار لین ما را دور می‌زدی و می‌رفتی. به شمشادها حتی نگاه نمی‌کردی.

- سعید هم فهمیده بود که می‌ایم.

خم شد، یا زانو بر تخت گذاشت، گفت: سعید؟ گمان نمی‌کنم. شمدهش را برداشت، انگار که بخواهد تا بزند اول تکاند، یک بار هم تا زد، اما باز تکاندش، گفت: به من هیچ وقت حرفی نزد.

- یک روز سرپیچ پشت ترک را گرفت. فکر کردم می‌خواهد بزند، نزد.

نگذاشت فرار کنم، گفت: «بیا برویم، می‌خواهم مثل دو تا مرد با هم

حرف بزنيم .»

نشسته بود باز پشت به پشتی مبل ، گفت : اين را ننوشته اي ؟

- پيش نياerde .

رو به او سر خم کرده بود و به دو دست انگار بخ موهايش را مى کشيد :
خوب ؟

- گفت : «بروييم يك جايی که بشود حرف زد .» خودش ترك نشست و
مى گفت از کدام طرف بروم .

- کجا بردت ؟

- راه دوری نرفتيم ، همان نزديکيها رسيديم به يك ميخانه ، چرخ را
بست و کلیدش را داد به من و گفت : «من گاهی مى آيم ، بد نیست ، جاي
دنجي است .»

اولين بارش بود ، آن غروب . غروبها ، اين همه سال ، برای همين اين
همه سنگين بود ، سنگين گذشته بود ؟ صنم گفت : که اين طورا ! حدس
مى زدم ، چون فرداش وقتی که از مادر حال و احوال شماها را پرسيدم ، سعيد
بي خدا حافظي رفت بيرون ، شب هم دير وقت آمد . مى دانستم اتفاقی
افتاده ، ولی ديگر نه اين طور . مادر گفته بود که تو تجدیدي آورده اي از
مثلثات و انشا . من خندهام گرفت . گفتم : «انشان که خوب بود .» و
خندیدم ، بعد ديدم سعيد نيستش . نامه هات را همان شب سوزاندم . مادر
گفت که باید بسوزانم . پا به ماه بودم و مى خواستم زندگي کنم . تو ، گفتم ،
برای من مثل براذر بودی ، دلم نمی خواست آن نامه هاي بچگانه . . .

حالا بزرگ شده بودند ؟ بزرگ شده بود ؟ با دو چشم بسته ميخانه را حالا
حتى به ياد نمی اورد . فقط ميز يادش بود که فلزی بود و يك نمکدان رویش
بود و يك ليوان خالي . گفته بود ، همچنان چشم بسته : خيلي نامردی کرد .

- مگر چه کار کرد ؟

- هيچي ، فقط يك بطری خواست و نمی دانم کباب ، با دو تا ليوان .
اول بطری را آوردنده ، هر دو ليوان را پر کرد ، گفت : «تا کباب بياورند لبی
تر کنيم .» اول خودش خورد . گفت : «بخور ، گرمت مى کند . بعد هم
مي توانيم حرفمان را بزنيم .» من هم خوردم . مى دانی که آدم چطور
مي شود . گفت : «مگر دوا مى خوري که اخэм مى کنى ؟» خودش جرعه اي

خورد و دور دهان چرخاند، مثل دهان شویه وبعد فروداد. من نمی توانستم. یک نفس می خوردم. باز ریخت، گفت: «اگر نمی خواهی نخور.» نه، گفت: «اگر نمی توانی نخور.» سبیلش پرپشت بود، دیگر یک باریکه نبود بالای لب، مثل وقتی که می آمد خانه‌شما. شب عروسی هم قیطانی بود. با پشت دست لبهایش را پاک کرد و گفت: «می خواهی صبر کن تا کباب را بیاورند، شکم خالی نمی شود. من راستش یک ته بندی کرده‌ام.» من هم لع کردم و یک نفس خوردم. گفت: «حالا شدی مرد.»

- می دانم، رسمش بعدها هم همین بود، وقتی که جوانها را می آورد خانه، اول یک دور می ریخت تا با شکم خالی بخورند، خودش قبلاً، دیده بودم، یکی دو لقمه می خورد، یک چیز چرب. من اوائل نمی فهمیدم بعدها متوجه شدم. اما راستش آن سالها... نمی فهمم، باور کردنی نیست.

- چی؟

- همین کارش. آخر...

چشم گشود، دیدش که دو دست بر صورت می کشد. پرسید: چی شده، چرا حرف را نمی زنی؟
- مهم نیست.

ساقت نگاهش کرد. بالاخره می گفت. چشم بسته، صنم دستی بر چانه نشسته بود رو به او، یا اصلاً بر او. گفت: زهره درست چهار ماہش بود که باز گرفتندش. یک ماه و نیم بیشتر نماند. خوب، کسی را نگفته بود، اگر نه خیلی ها را گرفته بودند، از جمله پدر را. پس فقط می شود گفت که آن روزها دوستم داشته، دست کم حسادت می کرده به تو.

- گفت: «خوب، حالا بگو بینم.» گفتم: «چی را؟» گفت: «بین، سعی نکن به من کلک بزنی، مرد و مردانه بگو بینم چه مرگیت هست.» من هم گفتم، گفتم که با هم بزرگ شده‌ایم، گفتم که مثل خواهر و برادر بوده‌ایم. گفت: «اگر مثل خواهر دوستش داری چرا نمی آیی در بزنی و بینیش؟»

باز انگار چشم بسته بود. صنم سیگاری به دستش داد، او هم نشست و مثل او شمد بر پاهای کشید، گفت: یادم هست که سرم گیج می رفت،

یکی دو لقمه به زور خورده بودم. گفت: «اگر فکر می کنی دارد حالت به هم می خورد برو دستشویی انگشت بنداز بین خلقت. آدم که عادت نداشته باشد همین طور می شود.» گفتم: «حالم خوب است.» گاهی هم از تو می پرسید، از تو و من که نامه هم به هم می نوشته ایم یا نه. گفتم، نه. اما گفتم که تو را بوسیده ام، وقتی که کوچک بودیم و تو عروسی می شدی. من دیگر درست نمی توانستم بشنیم یا نمی دیدمش و او هی می پرسید. گاهی هم لقمه ای برایم می گرفت. خودش باز خورد و باز هم خبر کرد. گفت: «اگر باز خواستی هست، برای خودت بربیز.» یادم نیست باز خوردم یا نه. بعد آب لیمو خبر کرد. نفهمیدم برای چی. باز هم پرسید که چرا می آیم یا چند بار تورا دیده ام. ندیده بودم. گفتم: «من فقط وقتی که می آید خانه شان می بینم، آنهم توی کوچه.» باز گفت، اگر حالم خوب نیست می توانیم برویم. خوب نبود و نمی فهمیدم چه کار باید بکنم. اگر می گذاشت همان جا می خوابیدم. آب لیمو را ریخت توی لیوان و گفت: «بیا دوات همین است، با شکم خالی آدم همین طور می شود.» خوردم، یک نصفه لیوان. زیر بالم را گرفت و آوردم بپرون. نمی توانستم قفل دوچرخه را باز کنم. خودش باز کرد. نگذاشت سوار شوم، خودش دسته اش را گرفت، یک بال مرا هم گرفته بود و راهم می برد، می گفت: «سعی نکن جلو خودت را بگیری.» از خودش هم گفت که وقتی هزب بوده چه می کرده، بعد ترسیده کور بشود. پرسید: «توتا حالا دوب رفته ای؟» شنیده بودم، اما نرفته بودم.

حالا هم همان سرگیجه را حس می کرد. اگر آن درخت یا جوی کنار پیاده رو فراموشمان بشود، یک چیزی می ماند، بوبی که در هوا بوده، یا کاغذی که بر آب می رفته. دست به درختی حتماً خم شده و استفراغ کرده. به صنم گفته بود بالاخره همان شد که او می خواست.

- استفراغ کردم و دویدم طرف جوی آب. هنوز نرسیده بودم که افتادم، به دو زانو جلو رفتم و استفراغ کردم. سعید، می فهمیدم، داشت شانه هایم را می مالید و چیزی می گفت که یادم نیست. شاید گریه هم می کردم. وقتی که بلند شدم دیدم که شلوارم کثیف شده است. بوی ترشیدگی یا بوی لجن جوی آب، باز حالم را بد کرد. چند قدم بالاتر باز

دویدم طرف جوی آب. رهگذرها حتماً چیزهایی گفته‌اند که یادم نیست. اصلاً من فقط بويادم است و سایه روشن پیاده‌رو. بو هم بیشتر از دستم بود یا از دستمالی که سعید بهمن داده‌بود. چند بار استفراغ کردم؟ یادم نیست. داشت واقعاً روده‌هایم بالا می‌آمد و من دلم می‌خواست می‌توانستم برورم یک جایی گم بشوم. جایی دست و صورتم را شستم، شیرفشاری بوده‌حتماً. شلوارم را هم شستم. یک جایی هم نشستم، باع جلوشه‌داری بود، درختهایش یادم است. گفتم که توراچقدر دوست دارم، اما فقط خواسته‌ام بینم، از دور هم شده بیینم و برگردم. گفتم که صفیه‌مان گفته که کجا می‌نشینند. او هم شوهر کرده بود. خواهش هم کردم اجازه بدهد برورم. نگذاشت، مهربان شده بود. رفت دستمالش را باز خیس کرد و لکه‌ها را از پراهن و شلوارم پاک کرد. من حتی نمی‌توانستم بایstem. باز یک جایی آب لیمو گرفت و به خوردم داد و توی همان باع جلوشه‌داری راهم برد. باز گمانم حالم به هم خورد. بعد دیگر تمام شد. می‌گفت: «خودم می‌رسانمت، ولی باید اول یک چیزی را نشانت بدhem». می‌ترسیدم ببردم دم اسکله یا مثلاً برم گرداند دم حفار، همان گودال پر آب که ایستگاه هفت بود. یکی از بچه‌های لین پنج یک ماه قبلش شیرجه رفت توش و دیگر بالا نیامد. خودش دوچرخه را می‌برد و من نشسته بودم ترکش. می‌گفت: «تو که با این سر و لباس خیس نمی‌توانی بروی خانه.»

- صنم گفت: خوب؟

- همین بود.

- یعنی رساندت به خانه‌تان؟

- نه.

- پس کجا بردت؟

- دوب.

- دوب چرا؟

- وقته که رسیدیم گفت: «می‌شناسی اینجا را؟» گفتم: «دیده‌ام، اما جایی نرفته‌ام.» حالا کوچه‌های هنوز یادم است، یک چراغ سر در سرخ اغلب به خوابم می‌آید. گفت: «اینجا عشق را معالجه می‌کنند با پول. اگر هفته‌ای یکی دو بار بیایی دیگر این چیزها برایت رویا نمی‌شود.» پولی

می داد به پاها تا بگذارند دوچرخه را هم ببریم. می گفت: «می بینی اینجا انواعش هست، از هنونه که بخواهی؛ بلند و کوتاه؛ خالدار و بی خال، فقط قیمتشان فرق می کند.» با خانم رئیسها شوخی می کرد که می خواهم برادرم را داماد کنم. آخرش رفتم. خودش نیامد. گفت: «من بعد می روم، یکی هست که سالهای است می شناسم». بعد که رفت گفت: «خوب، حالا بی حساب شدیم. هر دو تمان مجبوریم رازدار باشیم.»

مکث کرد. این را چرا دیگر گفته بود؟ گفت: می شناختندش، اما گمانم مدتی بود نرفته بود.

- پس برای همین دیگر نیامدی، هروقت هم می دیدمت رویت را برمی گرداندی؟

- فقط همین نبود، پولی هم به من داد، گذاشت توی جیب پیراهنم، گفت: «یکدفعه دیدی باز هوس کردی.» من البته نمی خواستم بگیرم، گفت: «باشد، قرض بهت می دهم. هروقت داشتی بده.»

- «مریم» را برای همین این همه تلغخ نوشته؟

- نمی دانم.

بعد گفت: شاید.

- خوب، شاید خواسته تورا بشکند، بعيد هم نیست که کمکت کرده. واقعیت هم همین است، حالا دیگر هیچ کس به خاطر معشوق غرق شده کنار رودخانه نمی ایستد تا بید شود، می روند و فراموش می کنند، معالجه می شوند.

- نه، برای من تو همیشه، گفتم، همان سمنو هستی که پشت آن تور پشه بند خوابیده بود با آن دو گیس بافته و سینه اش هم بالا و پایین می رفت، پیراهنت سفید بود با گلهای ریز آبی. یخهات را بسته بودی و من تکیه داده بودم به تن درخت و با هر دم و بازدم سینه ات سرم را بالا و پایین می بردم. من را بگو که چه فکرها کردم.

- چه فکری؟

- حالا دیگر مهم نیست. وقتی که بالاخره زهره را بغل کردی، گفتم برایت، خیالم راحت شد. سعید را که گرفتند دیگر من هم معالجه شدم،

بعد هم بچه دوم بود، بعدش هم... خوب دیگر، گذشت.
 بلند گفت، به فارسی: نشسته است مسکین زیر درخت افرا.
 دراز کشید و شمد را روی خودش کشید، او هم دراز کشید. صنم بانو
 گفت: من فکر می کردم سعید مرا کشت، حالا می بینم تو مرا کشته‌ای،
 مثله کرده‌ای و هرتکه‌ایم را داده‌ای به کسی.
 او هم شمد را کشید بر سینه و بعد بر گردن تا زیر چانه، گفت: این طور
 هم خودش یك طور بید شدن است.

- برای تو شاید، چون توریشه‌هایت را داری، اما من اینجا...
 چراغ را خاموش کرده بود. پشت شیشه پنجره سوسوی چراغ دوری را
 دید، گفت: این ریشه‌ها؛ زن، بچه خوب‌اند، گذران روز به روز را
 تحمل پذیر می کنند. من نگران آنهایی هستم که ...
 یادش نبود چه گفته است. کدام ریشه‌ها؟ صنم گفته بود: راستش را
 بگو، یعنی من این قدر پیر شده‌ام که از آن سمنوی توهیج نشانه‌ای در من
 نیست؟

- نه، اشتباه نکن، من پیر شده‌ام، یا اصلاً پیرم، و ترسو به خاطر همین
 نمی خواهم معالجه شوم.

صنم گفت: پس هر دو تامان باخته‌ایم؟

- بله، اما...

- اما چی؟

- اگر به راه دیگری هم می رفتم برد نبود، فقط شاید معالجه بود، باختی
 دیگر.

صنم گفت: خوب، بخوابیم، صبح اگر خواستی بیدارم کن تا دم
 ایستگاه بات بیایم.
 - ممنون.

نیمرخش را در نور چراغ خواب می دید. سر انگشت کوچک دست
 چپش را به دولب گرفته بود.

صنم گفت: شب به خیر.

ابراهیم گفت: شب به خیر

اینه‌های دردار به ظاهر سفرنامه‌ای است از سفری به چند کشور اروپایی که در زمان بازگشت و حضور در خانه نویسنده گزارش می‌شود. در این سفر نویسنده در هر شهری گاهی اثری از گذشته‌های دور و گاه از این سالها می‌خواند و با هر داستان به عمق گذشته دور یا نزدیک می‌رود. حضور شاهدی در این جلسات داستانخوانی به این داستانهای به ظاهر پراکنده شکل می‌دهد تا ما را با گذشته نویسنده و آن شاهد آشنا سازد. پس این سفر هم سفری است به غربت غرب یا جهان رؤیایی غرب موجود و هم سفری است به اعماق فرهنگ ما، همان تقابل جهان مادی و مینوی. بازگشت به این جهان ملموس، به این هست که ما در آنیم پاسخی است به همه آثار گذشتگان از حی بن یقطان ابن سینا گرفته تا قصه الغربة الغربیة سهروردی، از منطق الطیر عطار و مثنوی مولوی تا بوف کور هدایت و شازده احتجاب همین نویسنده.

